

UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232887

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۵
۱۳

ان من الشعر حكمة وان من البيان سحرا

مجموعه نظم و نثر فارسی میهنستان قاجاریه که تخلص میوه

خاشخاموش

سبزه دیش حسین برادر مصطفی غنی جناب محمد حسن تخلص امیر

مطبع جباری آبادکن حرمی قزوین طبع شد

ہوا اللہ

سواد عبارتی کہ والا جناب مستطاب اب سدا اللہ خان غالب
 دہلوی در سال ہزار و دوصد و ہشتاد و یک ہجرت مجموعہ
 نظم و نثر کہ لغرض صلاح خدمت الاشران فرستادہ شدہ بود بقلم
 خوشی رقم فرمودہ اند و پایاں آن مہر خود زدہ اند

یہ کلام کسی بادشاہ کانہیں کسی امیر کانہیں کسی شیخ شہاد کانہیں
 یہ کلام میر سے ایک دوست روحانی کا ہوا و رفیق بننے دوست کا نام
 معرض صلاح میں بنظر دشمن دیکھتا ہوں پس جب تلق نہیں میں ارا نہیں تو جو
 مجھ کو نظر آیا ہوں بے حیف و میل کہوں گا نثر میں نعمت خان عالی کے
 طرز کا احیا کیا ہوں مگر پیرایہ کچھ اوس سے بہتر دیا ہوں قصاید میں انوری
 چربہ اوٹھایا ہوں مگر طبیعت اچھا زور دکھایا ہوں غزل میں متاخرین کا انداز
 عاشقانہ سوز و گداز منشی حبیب اللہ دکانغور بہدال کیا لفظ طرازی

آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین

غالب



یزدان همه دان را سپاس - نه بدین ارزش که دستگاه نامه طرازم داد
 دل برین آگاهش که چشمم به پیچم کشاد - در نیت چهل سال که گوئی بلانی بود
 و بر سر شوریده من رفت - بخشی بقریب صبا و سه بخش دیگر بمشوق سخن رفت
 اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که بزبان دیگرش وقعی نماند
 خواهی از دیاد لطف طبع گیر خواهی انخطاط ماده ادراک من از خوشامد گویان
 بیزارم و از عیب جویان بیایک نظم

ازادیم بخواسته در بندینک بد	خواهم که خویش را هم ازینهار آورم
-----------------------------	----------------------------------

مشکل که من نوای سمعاً برآورم	کردیم بهر اگر خواند گو بخوان
حاشاکه من بان تیر بشه بر آورم	دیوم بجمله بردگزار راه گو بسر
تاسیجه بمعرض تقوا بر آورم	چوب صلیب دیر تراشم که ره گره
تاشیشنه بمعرف صبا بر آورم	سنگ حریم کعبه که از م رده رده
اما خدا نخواسته آوا بر آورم	گوازش قبول بود دعوی مرا
گرفی مثل اناست منش لا بر آورم	در عرض گاه هستی موهوم زیر لب
صد سهد در نماز بعد بر آورم	شیخ با عقدا اگر کرد قستدا
باسایه هم مباد محاذ بر آورم	اقتادگی اگر چه پسندیده شیتوه نیست

سخن تا از دل بزبان آید نفسها میسوزد و چون سواد پذیرفت خود آینه از آن
 میسوزد صرف مداد و قراطس نتوان گفت که بصیرت و بیجا بود همانا باند
 آلودگان گناه پیدائی تهیه نفت و بوریال بود - نیروی طبیعت چه محبت ما
 بر نمی تراشید من خود را به وجودی بر نداشتم و تحسیر احباب چه غوغا
 بر نمی انگیزت من گوشی بر آن نگذاشتم - همانا آغایه جیودی و بدخوی
 در نهادم یافتند که جیود و بدخوی تاریخ میلادم یافتند -
 کاش برادر برزگوار محمد رحمت الله رسا در سر آغاز تعلیم سخن

به تخلص می بینم نمیکرد که از انباز بلباس شهرت شرمسار رسوائیم
 و ادیب آموزگار محمد وجه الدنیا معنی بملاحظه و ارسطیکهای مزاج
 بر سم و عادت مفید نمی فرمود که ایدون بامثال فرمان در بندنا
 آراییم هر چند آنچه فراموش می آرم عشره عشری از تلف کرد با سه
 من است - اگر از حق نگذریم هر وقتی محضر بدعه می سن براس
 من است - آری کسیکه تن به تهمت خودی نداد چقدر بیداد است
 عرض خود نمائی و اذن - و آنکه دلش بر هجوم خمدیداران نکشاد
 چه مایه زیانکاری است دکان کشادن - فروتنی بر طرف کبر و منی
 یکسو گزین آهنگ های سخن سرائی بضمیرم ریخته اند - و بوزش
 سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - این تراشه باست که از
 کارگاه قطع و بریده حله با می شاهدان معنی چیده ام - و چون می
 به اتباع امر است لفظ خاش و خماش که هم از توابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد ازین

۱. خاش و خماش بفتح خا و میم با ف کشیده و بشین ده بعضی خاش و خش است که خس و خا در میان است
 دوم مغروض و تشبیه و مجرای افکنده و بکار نیامده باشد و این لغت از توابع است ۱۲ - بران قاطع

از نگندگان چشم تخمین ندارم که ستایش پندی خومی و طینت من نیست
و دعای خیر هم نمی خواهم که وایه جوئی در خور بهت من نیست.

عالمی خدمت نواب سید الله خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او ذامه بعرض است! شاه مردان سخن غالب عالی است
بندگی با مقبول و کور نشنا موصول باد. از بنده روی خواجه ندیده. و
جوئی خواجه گریده که اگر نامش پرسند کاست و اگر مقامش جویند خود
کجاست. چه گاهی بدر یافت بلند بهای فکر طرازمان سیحانیت و بر
جرخ چارمین گزارش. و زمانی بغور وقت های تلاش خدام قارون نیست
وزیر زمین فرارش گرفتیم. این زمین گرانی و آسمان سانی را انداز غلوه شد
و تبلیغاً فنادین و بر خاستن ستاره اش خوانند. همانا نشان فردوشی های مرد
آزمایشی که بناری مثلث و بیاری سیکیشن نام است. و از مرد و زرب
نمونه مصنفات جناب نماینده کشان و در دست را باغ و جام است. کلف
نابند. کنایت تاجند. مراد از خراب سرچون کیفیت های پنج آهنگ.

و دستنود و مهر نیروز باشد که بهر سیدین یک یک نسخه از اینها مرز و چند ماه به
 بجوی نفس سوز باشد خوشامن فرخامن حکامن هنوز سرگر اینهای مهر
 که داشتیم دارم - و از آن شیر کده به بخش دیگر خواستارم - باین گمان که
 کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد - و ماه نیم ماه و کلیات
 محذوم در بارش باشد - بیشتر سر راه نشستن است - و نقش پای مسافر
 پرستن - اگر اینایه پر نقش با آفتابستی - مرا آب رنگ لعل ناستی و اگر
 اینهمه نشستن بکام باغبان بودی - مرا ساز و برگ نهال گلستان بودی
 باین نشانی از آن دلشین نامها نیافتم بیش ازین پیغامه سعه بهود
 از خویشن بر خویشن بر نشافتم - آزر در ماخون گردید تا دل رهنمون
 گردید - گلی که از رخس باز از نفزاید از گلستان چرا در یوزه نتوان
 کرد - و غنی که چشمه سارا آبر و نه بخشد از ابر حمت چرا نتوان در خواست
 خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفروان همان رهنمونی است بنزد
 که نوازشی بحال من بکده دست دراز - و کابتی بران دوتا نسخه و لنواز

گماشته شود۔ تا اینجا منست و آنجا سواد برداشته شود۔ ارسال وجه و شرح
کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پاسخ مشروط
بدین نشان کہ در حیدرآباد و کنبدار الانشار مہین و سنور مختار الملک
بحسب اللہ ذکا برد۔

ہم ہدایت حضرت

آیہ ادعونی فاستجب لکم را دلشیں تغیری۔ و وعدہ عیطیک ربک
فترضی را جانفزا ناویلی۔ کہ نگارش پذیرفته خامہ گہر نشان بود۔
و بعرف عام نواز شامہ نام آن بود۔ دیدہ را بفرغ روی مہر نوشت
و دل را بفرانجی دست کرم پرداخت۔ رسیدن دیوان ارک و را
نہ بالقوۃ اثری است و نہ بالفعل خبری۔ یا رسیدہ باشد۔ کوشش
ندیدہ باشد۔ چہ داور داد گستر چنانکہ جناب وزارت مآب را با نظام
امور برگماشته۔ پرمہش حال خون بچین مالیدگان داد گاہ سخن ہم
بد و واگذاشته۔ در خصوص مغالطہ کہ آن ارسال در میان بہت نہاد

مهر صری از مصنفات جناب بر زبان استماع کرنی تہی ہم نہ برق بجلی نہ
 طور پر۔ درین صورت ناپیدائی بسی کہ گمان برده اند ناپید نیست
 ناباز گویم کہ درخواست مجموعہ نظم فارسی از جانب کیست۔ بانی ماند
 عرض حال اگرش نشان داده بافتم۔ اجتہاد حضرت را خطائی برگرد
 نہادہ باشم۔ یعنی بندہ نہ پایگاہ مولویت دارد و نہ خطاب خانی۔
 بل تنگ نام آوریست و نام آور عالم بے نشانی۔ از خاک سرزمین سر
 سر برگردہ۔ و تبارش آموزگان سخن ہای از سر کردہ۔ تا آنکہ در
 تیر گلشن نیار گیر امی شہوا شہوہ ملازمان از جا ہم برد۔ و بغیر سفر نہ
 تاحید را باد کن آورد۔ و تفریب پیشکش کردن چکامہ پیشگاہ فرزانہ ہنرم
 کشید۔ و او بدستور قدر افزائی بہ بندگی برگزیدہ ہفتمین سال است
 کہ ہم شاہ شکرانہ مدحت می سرایم۔ و ہم سواد قوم کار پردازان دارالانفا
 می فراہیم۔

ہم بد اخلاقت

ای پایه ات بلند و از انهم بلندتر آواز همن ست بعرض ولای تو
گوئی زد و در بانگ الستم خورد و گوش از هر صریح خامه معنی نوای تو
گزارش سپاس ارسال پا رسل دیوان رنجته که هنوز در راه بوده است
و لیم از پایبوس قاصداً سوده است - مگر بزبانی که ابر را به فستاق
باران و خورشید را به فرو نشاندن بر تو توان ستود تو ان نمود - چه آن
گوهرینه سفینه هم پیکر امید را جان بخشا و هم دیده آرزو را نور افزا خواهد بود
خدا یا کی باشد بتارنگاهی که بر رخ حورا نیفتد شیراز اش بندم - و دستی که
به سنجه کیمیا نیالاید مقواش بندم - بل خویشتن را دلی دهم که هر جا را یگان
بخشنی کریم - محتاج بسوال نباشد - اندیشه رد سوال به باشد اگر محض خیال باشد
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد - که رسیدن شراب غیر از بان کم میرسد -
من همچو آن بهج ممانی را گو یا بجلاه و زانو استعاره کرده اند - و در خصوص
فرستادن نظم و نثری به پیشگاه ولی السنت استیضاه کرده اند - هی هی
بیراهیه روتی از ره و رسم دارسته - و انگاه رهنائی بخضر بی خسته ع

غریب واقعه و طرفه ماجرای هست همچون دامن که سپید نهادت نبوت و جنت
و دخت بیابانی بجفتار برخواست یمنی از معجز است و زنه نبات نبات
باری بر سر حرف نی ایم و پذیرد هوش رفته ! و امی نمایم که جناب
وزارت آتاپ را طبعی است سخندان و گرایش به شیوه سخن بندان که طوما
سخن کو طولانی بوم انشور بوام ستاند و ادیدش از امر و زبیر دانا ماند
با این آنکه صله و جایزه افش خوانند نصیب اهل سخن نیست سخن نیست
سخن آفرینی که باید خود در کین نیست چنانکه آن بخشش بخش حضرت نهاد
اند و دیگر بر فرمان مسامت نداده اند چنانکه نخواستن پسندیده تر
خواهد بود روان دشمن هم با صلاح و سود مگر باید در چکار موزوم
بهمانند بی پیوند نباشد و در نامه افغان شادابی رونماد یعنی نخبگیهای
حال که بر اثر آموزگاری سلطان در بار خود و یکی از هزار بود و فرزندیهای
فال که با فبال شایستگی ملکه بر روی کار آمد و نیارت بکار آمد ازان
نمانای گیرد و پیدای پیرو بر کران دانشن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفته رواج عامه بآن نرسد مستحسن است اما چیتتی بر نترشد و خوشتر
 پاسخ بسیار بگیری بنده بفرمی که نامزد کنیم معنوی کردم مناسب تا خیر
 را موجب باشد.

هم بد آنحضرت

کعبه من اگر مسلمانم کافر من اگر کلیانی
 روز هر سولهو بیت آوردن باشد امری که نوبدان شانی
 من ناکام بدست انجام را گو پایا به یعقوب - میباشم غزو جاده بر ویزه
 دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی بپوی پیرامن داشت - و این بگری
 بگنج باد آورد - بنام این دپارسل دیوان ریخته رسید - و هر درفش زبان
 دعوی گردید - نگارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و تا
 پیش فلکدان شنیم وجه برخاستنی از میانه برمی خاست یعنی مدتی ناخوش
 مزاج بران داشت - که از سواد و بیاض چهره نرم و باریک التوس و ناز
 در آویزم - و جز وزمانی خیرگالی نابین گماشت که نصیبه مدحیه

بوصول پیوست - و محدوحش با فراد و دیدنی بهم بست - باید دید که ازین
 بستن چه می‌شاید که اشارت و بشارت را بجا آید - تا آنکه کار روزگار در گون
 شد - و بر حلت فخر الملک جگر خون شد - این جا همد بایه بلند آست که نور
 دیده اش داور را فروغ شبستان هست - تا سپری شدن مدت عزایین
 کجا - و آنچه من می‌بستم از کجا - ناگزیر فتنه سایش خامه و آرایش ناپیشت نهاد
 بود - و رود امروزه دلنواز صحیفه تاکید بران افزود و فکر هر کس
 بقدر محبت اوست - رسیدن نامه بشرایطی که معروض داشته شد
 حضور است که فی زماننا ما قال و من قال هر دو منظور است -

هم بد آنحضرت

قطعه عریفه مورخه دهم با رح و نامزد نواب - هکلی صلاح و سراسر صواب یعنی
 نه مشعر بر ادای که خاطر خط اندیش اندیشه بود رسید - و منظور معرض الیگرید
 میرد فتر منشی عبدالقادر را بران آوردم که دوباره ذکرش بمیان آرند و محت
 حضرت باز گزارند تا آنکه همچنین شد - و گزارش و نشین شد - بعباری شیرین که نوا

نوازش جان از ان می بایرد۔ و رجوع صمیمه لطف کام بخشی از ان فاش
می تراوید۔ پاسخ فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صایه ضرورت
و واسطه نیز۔ ازین پاسخ که به مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است
همین می کشاید که زبان آورهند و شان و انگاه بدین نام و نشان سرا
و خفاء تعرف را نشاید بعد ازین اگر مثنی نامه و چگامه بواسطه حساب
ایجنٹ دہلی و یا دیگر می از اهل فرنگ فرنگ که منظم امور اعزہ آن
دیار باشند روان دارند ممکن نیست بطلان فقره که حضرت بزبان
قلم داده اند (بر خوان نوال نواب مختار الملک بہادر بخشی و بہرہ بہرہ
نیز بنادہ اند)۔

ہم بد آنحضرت

جناب قبلہ گاہی مدظلہ العالی۔ مدتیت رشتہ خامہ میان رسم برابروی
بندہ بنفردودہ۔ و آنچه از منظر طریق ارسال عرائض سلوک بنودہ
ہمانا برگزینا خوشی مزاج و نایاوری فرصت بہت ورنہ ہر بارہ دل

چسبیده مشق ارادت و هر پرده چشم ورق نقویر حضرت است
 اینک ولوله دریافت دو امر از میان بر میخیزد - و مرا مضطربانه از
 جای بر می انگیزد - نخستین مفهوم رفته موسوم مصطفی خان که در پنج پناه
 هست و بنای آن بهشتی شادستان بدین رنگ است ۵

ترسم رحم کعبه اسلامیان فسد - بگم کرده ام به وادی شوق تورا را
 دومین صدق و کذب خبر شیوع نسخه مسمی بساطع بر زبان که اکثر مردم را
 زبانه زدنت و میگویند دفع بدیان و لطائف غیبی را که بدانت بسته
 نهی الکلام بود محض دوست - در برابر هر فقره آن نامه که بر
 ورق جداگانه در نورد این عریفه است شرحی آگاهانه از و از
 چگونگی آن مسمی که از نقورش دل شکفت اندرست ایمانی و سوسه گداز

هم بد آنحضرت

آمنت بک یا قبلتی - بر زبان اقرار لسانی همین چند سطور است
 و تصدیق می توان دریافت از دلی که در حضور است - چون

تجدید ایمان پیر شایگانهای لازمه احتیاط می باشد در سر آغاز سواد نامه
 ازین گزارش گذر نندیدم - تفسیع و سخن سارنی چنانکه منظور نیست مننون
 هم مباد - اوائل شهر گذشته که ربیع الثانی بود - مجموعه کلام سابق و در
 پایان آنماه نامه عبودیت طراز بانداز که عند الفوز و رنگ منگی و شای
 خریطه از تشاوی نگذر و بخدمت خدام روان و چشم سباده رسید آن دثام
 خدای رحمی کند و بفرم میفرزاید تا آنکه آن دفتر اصلاحی بگرم و سعادت
 استقادت برم - یکی از اجاب که تازه دکان سخن کشاده بر تسلیمت
 آمیز بده متاع خود پیش حضرت فرستاده - حالاً در خواست سپارش نامه
 ایست که از نگارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگر چه خاطر
 گران و وجه صداع طارنان باشد مورث آن شهرت اسم سامی است
 نه زهنه نیهامی این معترف بندگی و غلامی -

هم بداحضرت

در میفرض یکماه گلبانگی بکدی - نسخه درخش کاویانی کشیده بودم - در محنتی

دزیرین غزل یمنای اصفهانی - چنانکه محضر هر دو روز و ندا و پیهم گذشته نظرگاه
 ملازمان هست و آنچه اکنون می کشم انتظار اجر و مزد آنست - گناه بکل
 حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راستی انگیزبان می ارزیم
 که از گرد آمدن هر گونه تراوش خامه میان رقم چشمه کوفری پیش من
 بودی و هر لب تشنه و آدمی استفاذه که جرعه ازان خواستی ارمن
 ربودی این آرزو آرزو که بنی بر جرات هست اگر غلط کنم مصداق
 شعر حضرت است **س** بدنام و زهد کیشم و خواهم من رسد به درخت
 خواب شاه سستی غنوده - آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلام نش
 بخبر مرده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسرشته تجارت ایفک
 هم آید نامو لوی غلام امام شهید نسخه عاریته بمن فرستند و بی آنکه بپاش
 دیده با ثم باز ستانند و مرا غم نیفزاند - هم بد حضرت بد نیست که بد بیاست
 ضعف بعد ملازمان را رحمت ملاحظه عرایض و ندا و چون بپوش حال ناگزیر بود راه مرا
 بانواب مصلحتی خان بهانام سر بر بگی و کو چندی تا نامم که شیخ خامه میان رقم دروغ ندا شدند

و بر اتهای سیرابی التفات برای من نگاشتند در نظرف ایام رسیدن نمه کلبا
ولی داد که هنوز حضرت را سری بشعرو سخن - و گراشی بجانب مستقیمان
این فن هست - یارب چنانکه باغ نظم را سبچین میوه ایست مانده شتر را
نیز پسین حلوائی باشد - اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده را صلا
باشد - سکنر علی شاه دیر وز باینده بر حوز دند و صحیفه که مازل بشان حوز

شان بود من پر و نغ غاوسیدم و بر مردک دیده کشیدم

نامه میر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

نا آمیخته بتازی

همه زبان از همدگر دور و دور گم و این ناخوش و رنجور را تا کار بفرسایش
عامه و آرایش نامه افتد یکی به بیدار گزاری تنهایی گماید - و دیگر ترا نه به
در حوز آرز و سهراید - چون نیک نگه نم آن سنیزه مندرست با فرمان داور تو
و این چنانکه آوندست به برون داون را نه دل مانا - پاس ایزد را که از
همپای این به راهی روان که سویم - و جدا گانه بکوی کس بهوی می جویم -

که مشت خاکم بی باد دامن دوستان با آسودگی مکناراست. و ازین کنش
 که بپای گلبنی یا بر سر جویباری نشیند برکنار است. میگاریهای شبانه چه
 مایه در دهر در کین داشتی امیدون اگر بدرمان جویم ازان در دشتانی نه
 و چو کان بازی روزانه چه پایه دست از کار گر فکلی بآستین گذاشتی اکنون
 اگر دروغ نگویم از اندست دستانانی نه

فریاد خود نماد که فریاد رس نماد نازم یکبسی که نیازم کس نماد
 آنچه بر بالقرنانه نگاشتن پوزش ما گشردن و برایه ما آوردن سخن سازان
 گزین سرمایه است. و بهانه بر دازان را بهین پیرایه. درفش و روش من
 گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد. چرا گویم اگر نامه نوشتن زیجاری
 بود. نامه نوشتن خود به کاری می نمود. بخواهش دست ازان برداشتم
 و بار امش بر سر گزافتم. رنجیده باشند. تا بنخیده باشند که آرشهای دوستی
 گران از زگوهر است بکنج سینه چیدنی. نه در شکنج کاغذ چیدنی که آبروریزد
 و کساد انگیز. اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خورده گیرند گویم

این نه نامه الیت گویا جامه الیت که نورسیدگان غمهرشان سخن را بن میگویم
و گیل بان بجن میگویم - همانان را بنوازش خوانند - و فرمیزبانی همین غیوه دهند -

بهنشی محمد صدیق صاحب

و صول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور دول را سبر و رانباشت -

و وقوع دو تا خدشه در یارخ مصنف بنده از نگارش سراسرارش بپدای دشت

دعوی عدیم السهوی دینت اناسیت ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف حلقا

کم آرم - چون به سبوحست محل گفتگوست به تحقیق صاحب برهان قاطع پنجره

هر چیز مشک و شبکه دار و بمعنی نفس نیزست و جامع غیاث اللغات می نویسد

هر چه مشک و آنچه از چوب و عینر جالی سازند و از شعر مولانای جامی همین

حالی است - که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است ۵

بگرد و روضه ات گشتم گناخ دلی چون خجسته سوراخ سوراخ

ورنه لطف تشبیه گرد و روضه گردیدن از میان برمیخیزد - و تقیه در رفت نابینا

کردن و پوشیدن چنبری را د مجازا مها کردن یارخ باشد - تدفئة او بخرشته

و چون معاکلا میست که دلالت کند بر مزه ای یا برای سی یا غیر آن معاطر از آن را
مختصات و مختارات است که از رسائل آن فن پیدا است در پنجاهنا سبست مقلم
شرح یکی از معنات بخیر در می آید — ۵

هست بر روی طبق ماه بجای نانش جرخ فیروزه چو افطار کند برخواست
روی طبق سر حرف طبق هست که ط باشد و از ماه که سی روز است تعداداً
حرف ل مراد و تقدیم این بر حرف ط از لفظ هر که ترجمه علی باشد می توان
در یافت و چرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه در حالی که جز آن یعنی لفظ فیروزه
افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش لیت است مجموعه آل و ط و لیت
لطیف شد که مقصود قایل همین اسم است و بس و یکی از اسلاف بتایخ
وفات حضرت خیر البریه می نویسد — ۵

احمد از ابنیا سر آمد بود زان سبب ز ابنیا سر آمد نمود
احاصل مراد ازین تاریخ استخراج سه بازده هجری است و به صفت تقیه
از لفظ ابنیا که عددش شصت و چهار است تخرجه پنجاه و سه که اعداد لفظ

باشد خواست و در بیان تخرجه بلفظ عروج اکتفا کرد و انصاف بالای عطمت
 است در عالمی که بیان سقوط و تخرجه را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
 شدن سرطائف تخرجه نه عدد و حرف طاهران توان دانست حال آنکه
 بخلاف مخترعات و مختارات فرو شدن بمعنی رفع مستعمل است ازده است
 چنانچه عمر خیام میفرماید رباع

عید آمد و کارمانکو خواهد شد چون روی عروس
 خیام می از خم بسو خواهد شد چون چشم عروس
 افشار نماز و پوز بند روزه یکبار و گر
 از گردن این خزان فرو خواهد شد افسوس افسوس

رفق

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت - از اینجا که ذات سائی
 سری بذاق شاعری نیست - و مجرد طالب علمی بل رتبه فضیلت هم
 باستیقاب حضایص این فن و فائز آن کرد - در خصوص بیان تخرجه نظیری

که گزارده آمد بند نشد - همان بلفظ مختار بنده نظری خواهند و نمیدانند
 که آنصورت ابتدائی بیش نخواهد بود - و طبع غیور با مثال آن سرفرو
 نمی آرد من که دیس روزها بشکوه دماغ گرفتارم و مدارش برین است
 ۵ چه خوش است همزبانی بحریف نکته‌دان که سخن نگفته باختم سخن رسیده باشد
 یارائی دراز نفسی ندارم - و از تسلیم که مرا زیانی نخواهد و او سرخی میجویم
 حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

جناب اخوت آتاب محمد رحمت الله رسا تخلص

نامه ملائت انگیز رسید که نارسیدن بران نفوق داشت در گذشتن صبا چو چک
 از دل آزارها فرو نگذاشت ۵

تو جاکا و یکنه همین سرمایه حیات او سکا غم هلاک شدن و امیتبا
 کهلتا تا جکی جسم من رنگین بپرین بند جایین او سکی بند کفن و امیتبا
 چهری کو جکی دیکه شکسته ته گردناک خاک او پو ڈالین سکر و من و امیتبا
 قادر قدیر نه باغبانی است که بچیدن غنچه ملائمتش توان کرد - و نه دهغانی است

که بدر و خویده سفتش توان گفت - خاک بر فرق بندگی که خمیرمایه عجز و پایداریست
ناگزیر به صبر گویم صورت صبر باشد باید گردید - و چون حکم کرد باختیارش
رفته ناچار بقصد مکررتوان خرید -

خدمت غلام علی ناطم مختلص

آلهی آنها را که زیره بکرمان و سرمه بصفاغان - و لعل بیدخشان - و
تیر بتوران - و مغل بکاشان - و انار بسمنان - و گیاه گلستان - و
گوهر بعبان می برند مرگی فراز آر - یا بخود می برگمار - مباد آن گروه
فضول - و مستی جهول مرا از من شانند - و بقافله سالاری خود خونت
حاصل دعا و لبت مدعایکی از قصاید در نور و این نامه بنگاه میفرستم
گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی داد خواه میفرستم -

بغلام محی الدین جودت مختلص

سالها سر بزنو بستم - و ماه ایشیت بدیوار نشستم - که مبدع را ابداع است
و ابداع را انواع است - خود را بکلام نوع گویم - و با که تشادی جویم

هر کجی از من بیشتر - و هر واپسی از من بیشتر

من ندانم که تا کجا دانم من ندانم بخوبیش تا مانم
نقش پا بر زمین نماند ویر تا به پهلوی نقش پا مانم
طرف دامن سخن نمی گوید چون بگویم که طرف دامنم
نفس و انگه فروتنی ز کجا تا بگویم به بوریا مانم
فکر دیگر ز من نمی آید به که در فکر خویش دامنم

فکر ساهنت بهمان و فلان را وا گذاشتم - و دست از تندی این و
آن برداشتم - سجد یکم اگر دودلی بن رساند اشکی نشانم - تا ابرم
نخوانند که آیم - بروی کار نیست - و اگر بانگی بر من زنند صدائی ندیم
تا کو هم ندانند که نغم بهیران و قار نیست - نوشتن جواب نامه اگر باعث
الزام باشد - موجبش همان التزام باشد - ورنه نوک قلم تیز است - و
چایه و دوات لبریز است - هر چند تیرگی بختم و نارسانی طالع نامه را بپاؤ
کند - و نامه بر راضی راه کند - در تحریر و ارسال کوتاهی نمی رفت -

در خلوص ارادت تهمت اغماص بر خود نمی گرفت. مانند کهن سالان دعوت
 پذیر که فرزند از ایجای خود با فرستند مقصیده را که فرزند معنوی من است
 با دراک حضور فرستاده ام به لطفش خوانند. و به فہرش نرانند.

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و نامہ خوان دارم شب بیل و روز پروانہ دارم
 درین شب و روز اگر چشم بخود کشادنی دست دهد دستگاہ فرصت ہما
 و کشاد چشم با کشاد دست دعا تو امان است۔ کہ الہی مدت ہاجرت اگر
 ہمہ عمر عزیز است ویر پائیش ندہی۔ و پرودہ مفارقت گور از طالب و
 مطلوب باش در میانش نہی۔ "ا باشد کہ دامن از خار زار تونزع بر چینم۔
 و در انجناب اخوتاب بدوزانوف بنشینم راہ مکالمت باز گرد۔ و در ملت
 فراز گرد۔ کہ دور از ما چہ میگردی۔ گویم عرق۔ عرق کردن سبب
 پررزد۔ گویم شرم کاہل قلمی۔ کاہل قلمی را موجب جویند۔ گویم کم فرصتی
 کہ از دو پاس روز تانہا نقد رشی در مشیت امور سرکار کمر سیخ کردنی، تہمت

استادگی بری انیگخت. و عرف افتادنی آبروی اعتبار بر خاک محبت
 باقی ماند و پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مختص تعلق اطبا
 که تعلق بیمار داری بآن می راند. و این بخش انتظار خواب که فی الجمله برگ
 می ماند. انصاف انصاف بهیچو بر نشان خاطری که اندکی گفته ام و بسیاری
 توانم گفت. و انگاه گفتنی که هزار اعاده و تکرار تفاوتی در آن نتوان
 شفت. اگر نامه را سیاه نکشم. و بر سیاه روزی خود گواه نکشم چشم پوشیدنی
 هست نه چشم پوشیدنی قطع

مرازدست خطای خود خطا بود امید عذر نویشی خطا مان بخشید
 خطاکم که ندادند بر صوابم دست خطای بنده بوجه خطا توان بخشید
 من و صد گونه ناز بر داور پهای حضرت بی نیاز با ایمانی سراسیمگی که اگر از
 پایگاه خود پایه چند فرو دآید بعینه کالیوگی است. شرمنده اختیار
 امری نیستم. که بتقدی آن عاجزان باز ایستم. یعنی گزارش قصیده هر
 عید و گزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم است.

هشتم بایشان

گفته‌ام که اهل قلم - حبیب الله بیرسم و راه که منی بخا نانش معذورند
و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهمت بمهری بگردنش بند
و او روی از دامت عرق آلود بر زمین مالدار نیم ایغری نگرار دنا هر گیا
بقدر آدم از ان زمین بنالدر روزگاری سرد پیش و در مانده کار خویش
ماند که کفایش نور دنامه مخدوم غریز الوجود پرده از روی این راز
کشد که روی بسیج با نیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را خوا^{ستگار}
اند دست و پا زدن بچمنجار باید تا خواهش بسر انجام گراید خباب و زار
پناهی رانه با سخن سخنان سرست و نه سرودهای اینان را دران بارگاه
اندر نیست اگر معدودی چند درین پیشه بنمیت رسیده اند آنچه سفارش است
نه صله فقیده و غول گویا بپامروی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد
کردار و عمل - مرا آنایه رسائی کو و پایاپ بار فروشی کجا تا خدمتی بهر امور^{گداز}
گردد - و کامی بکام دل روا گردد - هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

خبر آورد که هر کاره ڈاک و لفروز نامه دو مین در آورد بطراز خوش
 آیندگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشنویسی را راقعه برات و باعتبار
 گیرائی که با ورق تفریط داشت چسبیده مشق التفات با اینهمه و لفز مبی
 جانفرسایز یعنی شکایت آگین و گله انگیز - منشار این هنگامه - رسیدن پانچ
 نخستین نامه - چون آزر و گی کار بد بخارساند - جز گزارش حال چاره
 نماند جان برادر شاعری کس محرکالا و شاعر پڑ و هی بر عالم بالا این خطه
 که حیدر آباد است فی زماننا مرجع العباد است همی تو اغم گفت - هر که بجای
 رسیده از جای رسیده نمی تو اغم گفت - هر که از جای رسیده بجای رسیده
 پس کار به تحریر است نه باستیناره العاقل تکلیفه الاشاره تفریط و تاریخ که
 آنرا جز بکتابها و این را جز بباها نموان ستود - هر چند ذریعه قدر افزائی
 رسیدنش در خور آن روزگار بود که خود پندی افسونی بر من دمید - و از
 جایم برانگیخت - سرتاسر بران شدم که مضرخفات خود را بکالبد انطباق یابد
 رجعت اکنون که نیک نگرستم بدم آمد نکوهیده متاعی که اگر آبش بر دهنجت

اگر خاکش خور و فرب خور و تو بپوچیدن و دکان پر داختن و
 نار و آرزوی سخن بسنجی را که در دل خون شده از دیده فرو ریخت
 غازه روی شهرت خود ساختن -

مسم بالیشان

برادر عزیز الوجود گزیده را صلوات اگر چنین نگویم بایدیم بمویه برخاستن
 و بتمام نشستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیز ایشان گذشته
 آری بر هناد عالم اتحاد انست که اگر آنجا مژده تر شود اینجا سان آبداری
 از جگر گرز و چون نیک نگرند اینمویه و ماتم بمویی نیز ز چه ما خود در گزیم
 و همه را باز گزاریم بهر حال خدای آمرزگار مرحومه را بچار رحمت خود جادها
 و نور چشمانرا بسایه عاطفت خدام آسوده داراد شکر این نوازش که بنده را
 بگزارش مای التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من حرف
 از حرف مشتاسل مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار پر داختنید که بام زبان
 ادای آن توان کرد سبحان الله اشعار طبعزاده بدرستی محاوره و چه پستی

الفاظ و چه نازگی بندش و چه نازکی تلاش که یگان یگانی ازینهارا بچگامه
 توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم و او سخن از من چه آید میدیدید
 که داد و جد و حال میدادم خاصه برین غزل **س** ایجاد تازه ای ستم بجا
 میکنم - اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقاریر همه مارا
 سبر و چشم گزاشتم و اشکها ریختم

خدمت سید امیر الله احمد امیر تحلص

واقعہ دخواہ یعنی پدر و دکردن پدر ایشان جهان فانی را - و فرار فتن
 آن بزرگوار نفیم جاودانی را - توزعی که کیتیش را به بیشی هم نتوان ستود
 بردل گذاشت - و نعمت نامه حقیقتاً هوش و حواس بجا نگذاشت - اگر این
 محتاج بقیه و گواه است - نگارش پذیر فتن لفظ وخواه بجای جاسگاه است
 هر چند این مردن نه مردن چراغ سرشام است که کلفتی داشته باشد
 و نه مردن خون مجاری شهر این است که علتی بر تراشد **ع**
 گرچه پرنود ساله میرد عجیبی نیست - ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نه بر آید - و از برودت پیری جز آنکه خمیرمایه کا فور شود چه کشاید مگر سخی
است بر قفای سفری آب ریختن من هم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد
و لبی بر هم چیدم ضبط خنده غمازی نتوان شمرد

آه از دمی که پیر لایقش ساخورد و دو پیازه را گذاشت و از شورماگز
این را سرشک یاس تحت النری رسید آنا از عرش لغوه و احمر تاگزشت
چون شور با جهان شد و دو پیازه شد چنین بر تره و بقول ندانم چرا گزشت
نگذاشت آنکه لذت هیچ آتش زمان بدهر در حیرت زده هر چه نا آتش گزشت
رحمت بجان او که بدین حرص آند و جوع بند کفن گزید و بند قبا گزشت
از آنجا که بر نهاد عالم گزبان برین نهاده اند اگر تاملی بهم رسیده است
علاش را با رایش بزم سور پردازند - و از متروکهای آن ذات تبرک
که عصا و عمامه بیش نخواهد بود - آنرا صرف پالودن شراب و این راسخ
کباب سازند - چون مدتی برین گزشت - و نوبتی اربعین گزشت بغیر
این طرف را می زنند - و بران دیار و فرار پشت پای - محبت پدری

مبادا جذبی بدید آرد و ایشان را بجا نگیرد و -

ایضا

سنگ باشی و نمک بامی ژاله با کشت و برق با طرمن
 نمکند اینچنین مضرت ها که شتر غمزه امیسه بمن
 روزها نیاید و مرا بخاطر می آید در هجوم مشاغل و کالت که مقدمه
 فراخی معاش باد فرصت تنگ است یا بدست کردن مہی دوائی که
 چشم متعی ازان باشد پیش ما و نرفته اند و دامن زیر سنگ است
 باری ندیم صاحب منزل بنده می آیند و بخشم رفتن ایشان وای نماید
 ع سلامت روی و باز آئی دور باش کج ادائی خود نبود که این
 رفتن ازان باشد و شکر آبی هم متحقق نیست تا چون در یاد میان باشد
 همانا از دست دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و درین ملالت
 کوتاهی از جانب من گمان برده اند نمی گویم نشان حماقت است البته
 شان درازی قامت است بلی هر که به بلندی گراید هر چیز پستش نماید و در

من آنم که اگر قصد آسمان کیند گر گس واربائی زیر تخت نهم و بحال مبارک
 قسم بی طمع مردار دیگر خود را بر وازد هم قدم همپای ایشان کشادن بر مینی
 ملاقات دادن چه اشکال داشت برین هم همراه بودم و راه پیووم اگر
 خودش بمنزل نبود مرا چه گناه درون چهل پر خون روی نادانی سیاه
 چون دعوی بندگی دارم بامتحانم کوشند بیایند بازارم ببرند و بفروشدند

ایضاً

جملت فداک یاد یاد آنکه حیوانی نادار شکل اسپ شتر پلنگ نام از مهر آورد
 بودند و یاران از قبیل نایش بهاسلغی زرمیداوند و میدیدندش و نظر
 ایام مرد عجیب انخلقتی باعتبار دال و کینه و تن و چشم و دماغ بزر شتر فیل
 میش خر قشش از سادات بنی امیه جنیر وار دایجامی باشد و در طواف
 مشهوره به تبتی زنی خورشید یامی باشد باری نقد فرصت بزیان
 یعنی تماشای آن دادم در واقع طالب علمیت قوی ماقظه نام کتب بخت
 مثل چهار در ویش و بکاولی فرایادار و صاحب اهمیت درست اطلاق

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام و لب مرام در امور مالی مقصدی
مدار اللهم می خواهد مگر فلانی محبتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگری
از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب مانده حصول امور مستبعد
نیست مصلحت و دیدن آنست که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جاندا و
به خلار و مینی و غار کشی بگذرانند که آخر کار برزهای ناجائز اند و خشن و دلسا
عالمی سوختن مشتقی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجه الدین خا نصاحب معنی تخلص

جناب ملاذی قبلکاهی قد مبوسها معروض باد و اینهم که مقدمه روز افزونها
سود و صلاح یعنی عزیمت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که
عرض خدمت را بسبی باشد و مزید نعمت را موجب سبب موجب دعوی است
را دلیل آید و همت اتفاق را مزمل بسبی نمائند بود که کرشمه بر طراز و مرا
شاد مرگ سازد سنی طالع هر چند سنگ راه گردید و بود اعم نرساند انصاف
بالای طاعت است تعظیما محرر الا سودش باید خواند که اسباب غمی هیا کرد و

بلا از سرم و اگر آری رفع گرانباری از رهنرم هم میسر است و چاره در داز
 و غ نیز مقرر حاصل کلام و لب مرام جانی در تن دارم و تنی در پیرهن گویا با شما
 محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه از آنجا که زندگی سامان معاشرت است و شایان
 محاورت جانی آن دارد که بنده را غایبان شرکب فرخندهای فال دارند و سید
 نگارش چگونگیهای حال انکارند اگر خضر خجسته بی رادعی رهنمونهای ستمی
 تفصیل هر چگونگی برین منط در خواستی که افترا و دستاره نتج ظهور چه نوع
 آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه فهم انکار توافق جناب و میرضاتایست
 در عمل رواداشت یانه و برای بنده نعمت حضور می خواهد بود و یا همین تا بعد
 در میان صا حشراده جلیل القدر برانند آنچه از ماده افاضت ملازمان زله
 ربوده ام از من باز ستاند بنده ام و انگاه فرمان پذیر تعلیم ناچار است
 و رضانا گیر

هم بایشان

آغازنامه بنام خداوند گاری که صحت ذات و جمعیت اوقات حضرت را

از دخواستگارم چچرا باید نفست بجزا صبر خود نیز امبد و ارم - چه در یغمن
 بدت در دوری بادل مشتاق جفا ناکرد که سوم مهر گانی با گل و نسیم
 صبحگاهی با شمع آتش خراجی برق باغ من قنوت ایجاد ی سنگ باشنیه
 مهتاب باتار و پود کنان سیلاب با پای سبت و بنا نکلند - منش از کز شفات
 قضا دهنده آنقدر برضا میگوئیم که شرایم گوئین باش سر که نمی فرد نسیم
 آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در نداشتن - دست بی نصیب
 از دامن عاطفت و سینه کوبی نه برداختن - نه کار هر بی سرو پا ست -
 بل کار جیبای ذکاست که بتقدیم تسلیم دم مساهمت باشلی و بایزید زده
 و لعل بلاجهنم وار بانگ اهل من مزید زده - همانا اختر در گذر بود - موع
 آمین بر سر - مصیبتی دیگر فرو فرستادند - و حدام افادت پناهی را فرمان
 تغافل دادند - و چنان تغافل که سیاهی های بخت تیره روزان اگر همه
 زلف لیلی است و دو پا در هوا پیش داند - و سیند بهای چشم منتظران اگر همه
 عذار عذراست توده خاکستری پیش نخواهد - مصداق این معنی و شبست این ^{سک}

رایگانی سواد و بیاصل نامیه نشینه باشد که مشرف بچواب نیست و بنده بدان کامیاب
 نیست - همین خسران دلی کم ازین رگه ز ملول بوده باشد - و رزق و دندان لمبی که
 شکوه آلوده باشد -

خاکسرم بدیده گرداب سرمه باد چون جنس بدام شعله اگر بال و پر زدم
 مان ذکای خود ستای بیش ازین بگزاف بیش میای آفرینه آنی که روزانه
 به کمی رابطه شکوه گزارستی - و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان درآزارستی
 اگر اینمایه در بند تسلیم و رضا خواهی بود - لب به سوال چون توانی نکشود - که
 باری ازین معنیق بلاهی را دار مانند و بتقریبی بیش خود خوانند ع
 نتوان گفت ازین بیش که ترک ادب است

به میر طاهر علی

خطائی رفت که در خصوص شهد التماس کردم چرا بر چار بالاش تغافل نشستی
 و پرده بی التفاتی تو بر تو بر روی خود بسته آید - بعیوب الدین
 علی ابن ابی طالب من از ضرورت عمل درگز شتم شما از شباهت لصل درگزید

هم پایشان

جانفزا نامه و لغریب مبنی بر روانی یافتن شهید در رسیدن می توان گفت
که در انتظار ما هو المطلوب نگارش پاسخ بدیر کشید. منک قبول قول دوست
مراد پینه خوست. هنوز آن شهید بعرضه کر نول است یا بمده زنبور بادای
پاس کوشیدیم. چون از شتر بنی لب بیکه بیکه چسبید ناچار خوشیدیم.

هم پایشان

نامی نامه رازیارت کردم و نامل در انداز عبارت کردم در گیرنده
باکست که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنار وای غرض آزرده
درون فخرده اند. حاشا که در مذہب اتحاد همچو مکرویات صورت جواز
داشته باشد و صفای خاطر مبادیر خامه فرسائی ز داشته باشد میگوید
و میدانم که شهید برای من موثر و وائیت و شکی نیست و ای در و زیم را
بمنزله مومبائی است. هم بشغفی شیخ داود ایما کردم. و هم بگرامخت
التجا کردم. آنچه از میدک رسید شیرہ قندی کهن سال بود و آنچه از انگلند

در روزی بجهت

میرسد چمن نوید وعده ارسال - گویا از هر دو سو مفهوم دو شعر من بر من

عوضه دادند

آرزوی گنج باد آورد در دل دثم باور آورد دو خاکم در دمان کرد آسمان
 گر چراغی ظلمت آباد مراد کار بود بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان
 گفتم شهید بد رمان نتوان یافت نشاید کوشیدن - چوئی که در انتظار باد است
 باید پوشیدن - ابد و ننگاشته اند - که شهید روان داشته اند - حال را نشانی
 منزل بخاطر غامذه - و آنرا بخدمت چهار راجه نمنت را و جو رسانده گرفتیم
 همچون باشد - و رسیدنش یقین باشد - مرا میرسد بد عوی برخاستن و بغیر
 دستاویزی آنرا در خواستن بر سجوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است
 نه استدعای آن مایه عیشیان زنبور -

هم بایشان

برافروختگیهای رنگ رخ بشادی باز یافت شهید از انجار روان و درینجا
 گم شده حکم ناری داشت که موفقه اللی تطلع علی الافنده بشانش وارد است

و تر شدن از شرم نگارش نکایت نامه‌های متواتر که یکی از دیگری دلازارتر
 بوده باشد مصداق تعدیل احوار با البار و احوال حاصل اعتدال مزاجم چنانکه باید
 حاصل است و این اعتدال صحت ذات و ثبات عقل را شامل است پس در صحت
 صحت ذات و ثبات عقل از جبر و اکراه انکار میکنم و بطوع و رغبت اقرار میکنم
 سبوحه شهد که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات بهشت محضر نگار و کوثر و نسیم
 از روی تسلیم شهد با فیه بر کنار بر نگار دپی آنکه نام مرسل الیه بران باشد
 یا عاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم پیش مہاراجہ رسیده بود و بشماره
 مفعولات پاسبانان برافزود و اینک که باز نمودند برداشتم و نعمت
 غیر مترقبش پذیرا شدم بعد ازین جزیره بجزیره تقاضائی نه با ملازمان
 عالیست و این نامه واقع ششمین روز از سیومین ماه آلبیت

هم بایشان

مجدوم بنده بعد بنیدگیها هفته مباد و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه و شر
 مشواد مہاراجہ نہنت را و جو را کہ پاس کرد می خویش و آنگاہ پیش از پیش

میدارند و روزی پیش ازین که هانا از روی شماره مدت سفر در زخم من
روز بیست و نهم بمبیل و هنوز سر رشته شکیبائی ناپیدا و اندوه دوری
خونابه کن دل بود و باینده فرصت همزمانی دست داد و او هر روزی سخن
تا آنکه ذکر سامی در میان آمد و مراد این ذکر سخنی چند بر زبان آمد از هجاء
رسایند نامه که در گیرنده سفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنجا
سودیکه بران مترتب شد باز پرسیدند من ساده دل که سخن سازی میندام
ماجرای بر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب تقویت آن سفارش خطی از
طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواست اند و این بزرگوار باندیشه بیرونش بسیار
کردمای خود با بابر خاسته اند باز گزار دم و برداشت آناری چند که تعبیر بر
مزاج میکند و ندانست بروم که این گزارش مقطع سلسله گفتگو بود سخن کوتاه
بعد ازین سخن داشتند و شد مفادش آنکه اگر طاهر علی در اند و در توقف میکند
پیش جوینجی رنجی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر رجعت قهری
کنند مضرری نخواهد داد و بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را بر قاف

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی قدر دانیها دریغ ندارند دریغ آیدم
 آزر دن دل در نه آنرا که رحمت از نگننده بر دار و حیدر آباد چهلست سون
 منزل آدم بر سر پایا مائی خود پدر سوخته نیم همچنان با من گر مجوش و مرا کار
 با پز شک و دوا فروش است

هشتم بایشان

پیش ازین قصیده در مدحت ولی المنعمت آمده دست و زارت نواب
 مختار الملک گزار دستم که قطعه ازان امینت

روز بفر شام که آن شام وصل بود میداشتم بسینه دلی محو اضطرار
 بجو ز کج خانه بد حشتم و شدم انگاه زیر بام تو با سیاهی دو چا
 پریدش مینجکه یا بهر امتحان باشد زمرگ تنست تری هم بر زرگار
 شکر تو از کرمت فرصتش نداد چند آنکه بر زبان گزرد و لفظ انظار
 ابد و ن میدانم که بدان سایل میناغم چه بوصول سبوحه شهد نادید پایش
 با تقدیر درازی منحو استم که سوادشهای انتظار بیداد لتوبدش و خاکم کند

چون تنگی فرصت تاکید هر چه گبرید مخفی گیرید بیکر و سطری چند بند کردم و همین
 دوم نامه بند کردم سبوح چه دیگر فرستاده پیشکار بهونگیر در رسید گفتم هنگامه وای تنگی
 نعمت هنوز نه سبر رسید نیار میدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ کدرش
 قیر مشبته بکا فورست و در مقابل رایحه و ذایقه اش جلاب مغز فلوک عصاره
 انگور است اگر غلط نکنم بنا گواری رد که ده معده ز نورست بدش گفتم و ردش
 کردم تا آنکه هنگام برشکال و سربا بر سرست مرا کار باشد بیشتر است قطع نظر
 از تعمیم بشارت فیه شفا للناس بالتخصیص و وای موثر برای من دانسته و
 در مغرض مدت اگر یکبار نه باشد گو مباش بدفعات مرا خواستار یکده من دانسته

به محمد صفدر حسین حقیق تخلص

سواد نامه شکایت هنگامه سرمه بنفش افزا کردید تا چشم کشایم و بخود گرام
 دیدم که آلوده گوناگون گناهم و بیایه نکردن روی کاغذی روسیاهم
 ایکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود و مرا بندی بر زبان نیز نمی بود تا از زبان
 بی بند گفتمی و با و از بلند گفتمی برآورنده نیمه ملاقات است اگر بر درنگ

نفسه ی آن کومش با بر تراشند فراموشکاران و عده ملاقات در خورجه ملاقاتها
 که نباشند در آن زمان که بود نگل بودیما قرار رسیدن اینجا آخر بنا کپور کشید
 و بنظر ایام که روی با بنظر آوردید کورطه مقطع سلسله سفر گردید چپ
 بدنی که به زبان پیر انصاحب قرار دادند باره ازان گر خوش صحبت من می
 نهادند گفتنی با حالی که دمی و دلی خالی کردی خیر قصه طویل است و فرصت
 قلیل ع آو لطابتین لڑائی هو بکی - اشعار طبع از آغاز تا انجام دیدم
 و حسب فهم خود به محاسن و معائب آن دارسیدم شرحش نا و اغکاف
 نگاشته نشود ازان چه کشاید و طول کلام از من سوخته نفس نباید استاد
 معنوی اسد الله خان و بلوی خوش گفت و در سفت که گفتار جز گفتار
 سره نگردد و سخن بر سخن شناخته نشود با این فرصتی را کین دارم که فهمید
 خود بشرح و بسط به نگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است
 ورنور داین پیچیده ام خاتمی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار
 هر دست باشد -

هم بایشان

در میت که نامه ایشان نرسید و مرادین نرسیدن بخت است یا برگز
کم التفاتی خود نگاشته اند یا کار پر دازان و اک ظلم بر من روا داشته اند
اگر آنست وای بر من که تکه قرطاسی و قطره مدادی از من دریغ کرده وید
و اگر ایست وای بر شما که فرد و اک بها بجا داده و نامه بزرگ نفرستاده
تا میرسد و زود میرسد اگر برای من میرسد برای پول میرسد بعد ازین
اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت بیرحمی بر خود مهندید و نامه جز
بزرگ مفرستید

هم بایشان

نصرتی شریف را که هر وقت میباشد ششپه منجواستم نشان دادند
نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد و تمثیلی مجسم گفتند و طعنه
در از ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع خود غلط بود آنچه ما بنده شستیم
که صفه حسین حیف در بند التزام رسوم و قیود و پابند اعتبار زبان

و سود نتواند بود بای حال چنانکه پیش ناسزایان بختیار با تسلیم ختن
 است باری بر شما تقدیم سنت پدر و اخن است السلام علیکم می گویم و
 عافیت مزاج بخویم بعد ازین التماس است و مخصوص تبدیل محمی میر
 طاهر علی بر دفتر صدر مهمت شرفی که اندک التفاتی درین باب بسیار
 خواهد بود و چون خود صدر مهمت موصوف درینجا میباشند بنده هم سفری
 بران تواند افروزد

رقعه

اعزای ارجمندی محمد صفر حسین که عافیت مرا خواهند الهی بعافیت مانند
 رقایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بخود نمی رسیدم تا بخارش پاسخ
 چه رسد در تیارخ سبت و پنجم رمضان از کج ادائی نقوه که حوالی جانب
 چپ رومی مراد ریافت شکوه گزار آدم و با اینهمه آزادی که قید و
 بر نمی تافت بقید آب گرفتار آدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری
 پای از حجره بیرون نیفشردم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و هر هیزم و چون سگ گزیده از آب و هوای سرد صد ساله راه بگیریم
سیت روزی بیش نخواهد بود که ناچار بچهری میرم و زود بر میخیزم -

پنام میرم من علی صاحب رتبه رتبه شرفی

ای ترا شهرو کران تا بکران در کمالات کمالی بنفخه

من و در وی که نیارم بریت تو دوستی که توانیش دوا

مرا دازد و که دل میخراشد همین میده سوم تعلقداری باشد که اکثر تازه

مجانان را اولین نواله است و من نا کام را مرز ملازمت میده ساله است

جرات معاف گنه بکل بندهای قدیم اگر سزاوار چنین بقدری بر ایند خدا

توانا را جابه صفت قدیمی سرانید چون خواجه فرموده است ع

نتوان نهفتن در دوا طیبیان - دود و لی به پرده انحرافی چند بر می آم

و از دوا خانه راسی صحیح ملازمان که گویا فیه شفاء للناس در صفت است

بند بیری موثر امید وارم زیاده تسلیم -

از جانب محمد هدایت الله خان جد میر مومن علی

بشی از شبها که روانی جنس فروغ ماه را روز بارازی بود و شکفتن نین
 زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشم روشنی بر زبان و پروانهها گروم
 بال فشان نظم

بشی از زلف یسلی دلکش تر نه تنها دلکش تر بل راسته
 سعادت زاوه مکبت زدای همانا سایه بال عمای
 فشانده اینک ان تا آنکرا مشک برود و تهامی کافور اندران مشک
 سوادش سرمه دانه ساز کرده و کان سرمه سازی باز کرده
 نشد با سرمه اش گر آشنا چشم به بیند روشنانرا از کجا چشم
 زاهد تجدد گزار بر سجاده مشغوف تضرع - زند میگرد پیش بطایفه مصر و
 تجرع - من بیکانه منشی بر پایه روش که بخوابا تیاخم راه مینت -
 و مینا جاتیاخم پناه مینت - بستی آراستم - دم بستی خواستم - از خود
 رفتگی که مرگ را جوابست - و مهر خوانش خواست - نه از درم آمد مگر
 سرم آمد تا مگر به هم چیدم - در عالم رویا دیدم دست دینیل

فردوس پیش من ریخته - وعبیر طره حورابه پرده دماغم پنجه پیش از آنکه
 به معبری گویم و تعبیری جویم - غنچه صبح دمید - و گل دیگری دماند یعنی
 ملازم سامی رسید - تماکوی عنایتی رسانید هر چند از جنس نبات است -
 تلخیش گوارا تر از حلاوت نبات با آمیزش و خانش هر نفسیکه فرو میرود
 مدحیاست و چون بر می آید مفرح ذات - طره گیاهی که سبیل الطیب
 پنج و تاب خور و تاب دوده اش داند و نادره سیاهی که عنبر کوفت با
 بر وار و تاجر و خوش خوانند هر برگش زبانی دراز - و هر زبانی بر ریحان
 طعنه طراز - که لیب و طیب نختگی را سر مایه است - تازه روی و خوشبوی
 حامی را برایه است - برش نی از میثان و بندش وی قلیان کو ^{خنک}
 قلیان برگردا کو - ساختگی گردا کو ازین تما کو اگر مولوی را گمان گزشتی
 نه این شعر بر زبان گزشتی -

بشنو از نی چون حکایت میکند و ز جدائی ناشکایت می کند
 قصه کوتاه اگر این جنس نایاب بکین بودی - بهایض بزعم من خلج

مین بودی - فکیف و دمن آید - بل چیزی بران فرزاید پیش حق شناس
 آدم زاده بناشتم - تا شکر خپن عطیه بر زبان داده بناشتم که از راحه
 عطسه خیزد و عطسه خود احمد بر انگیزد -

میرستوجب الاغزاز که چون نزد یگانا بدم و دور رسد از کمرش و دران هم
 دل اگر طرف کله گردد و پیمان هست بدستی که دلی نشکند و پیمان هم
 وعده فرمود و فرستاد چه تنباکوی که بگردش نرسد عین و مشک بان هم
 سرقلیان و دماغ من ازان جاق آمد من دم از شکر نوازش ز دم قلیانم
 از جانب محی الدوله بسلام امام شهید
 ای نامه سوی ناموری می فرستمت حاشا بجانب دیگری میفرستمت

تقی دایم سلامی که دند انهای سینش ازه فرق مخالفت با غده
 و دنباله میمش گرز سر کوب مفارقت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است
 بل بخواهی اطیعوا الرسول یکی از او امر آتی است - که بندگان را به لطیفه سخن
 اقرب من جبل الورد نواخته گوید ای عظمت خداوندی در میان باش

و بگوشه فی الفکم افلا تبصرون مطمئن ساخته گویدم جواز حلول و سیران نانی
 تیراش اینها مانوس داشتن است نه مایوس گذاشتن نشان ترغیب است
 نه شان ترهیب

ذاتی و جهان جهان صفاتی کو راست بهر کس التفاتی
 صوفی در حنا نقاهت به خود چشم براه او نشسته
 گرم تاضی است در بن غار از جلوه اوست نقش دوا
 مجذوب که نای هوست کیشش خواند در پرده سوی خویش
 این خواند هسانه ناگوارش دلداری بندگان شمارش
 دلداری بندگان گرش نیست ادعوی و فاسخ کلمه چیت

هر روز نور در اهتداید رخ از نیلوفر نثارفتن - و ماه شبگرد را تا کینه بگریه
 کبک دریا رفتن چرا نباشد جناب خاتم رسل با وی بکل محض انعام
 موعود صاحب مقام محمود - فرزند علم - نوازنده اتم - واسطه ایجاد
 ارض و سما - رابطه اتحاد آدم و حوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتاً از

قبول التماس اُمّ مکتوم باز داشت - و غیر تادرسوره علبش و توتی ابواب
 انتباه باز داشت - تاد اینم وجوب امری که عالم پاک با معاف ندارد
 با مشت خاک را چگونه بگزارد و تهدید بهر چه شکفت که بسر شافیه حکم قضا
 است باز این نفس الفنی است - و تاکید براه چه عجیب که سر شکافته نگشت
 اعجاز این بدرالدی است

محمد عصبی آنکه ذات اوز شرف	وجود ارض و سمار است علت غائی
شهی که محن حرمش چو رفت و رُوب کنند	بسی بهر سد اسکندری و دارائی
فلک محاب درگاه او سه گوید	فخم بیای تو گر پای فرود آئی
کمینه خادم او نامه باز پس فکند	اگر زمانه مطاعی نوشت و موی
فکند گرمی هنگامه تولد او	بقصر اهل دول از زبانی شرفی
بد بتر و نهیش ز پا فتادهیل	فتادنی که بد و سایه کرد همپائی
دران زمانه که او نوبت بنوت زد	بنود نوبتی از آدمی و بابائی
بنود سایه از ان بیک لطیفش را	که تمبش بخشد پند رنگ بهمتائی

شجر که هست بنانی بحکم حکم او چو قد یاز در آمد بجاده پیمای
 حجر که هست جمادی بصدق حوی برنگ لعل بنان برگرفت گویائی
 شنیده ام که خداداد مریم قدش خواند نگفته ام که می خواست رفع تنهائی
 نخل خشک را بوضویش سازد و برگ بر خور داری و شتر غیر مکلف را بسوی
 تهیه نماز گزاری روزیکه نوبت زلزال رسد و وقت بر هم خوردن حال
 آدم را بنید باکل ممنوعی شرمناک - و بان دانه گندم سینه چاک ایام
 بنید است دروغی نشسته - و بجای بت رنگ بر رو شکت - موسی را
 بنید از معامله قبلی در هراس و عصا از انگشت زهار مناس - عیسی را
 بنید به تمیت امتیان دنگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ - نوح را
 بنید بآمرزش خواهی پس نخل و دامانده تراز کشتی بگل - کنایش باب
 شفاعت وابسته کلید مهمت اوست در مالیش جوق جوق احم از مصیق
 حساب فرا گرفته ذمت اوست - صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
 بعد ازین شرح رسید میت - که رسیدن میوه خلد برین و رسیدن شتر آرد

صالحین بآن میرسند یعنی وصول نامه نامی و صحیفه گرامی بحجاب و وقار
 نیاز صنیمه هر چند بمنزله دو سلام و یک علیک - و دوند او یک لبیک
 بود - خلوص محبت و رسوخ ارادت بغیر باین نبود که سلوع بدر را تو الی او
 در کار است - و طلوع مهر را تو اترد و صبح ناچار سبحان الله صفای عباد
 که قیمت سلک گوهرین شکسته - و جذ اخفای مقدرات که معشوقانند -
 پس پرده نشسته بلند بهای تلاش بر علو فکر بر ثانی بود مسلم و نبات
 الفاظ بر سلامت طبع محبتی داشت محکم - نثری بوسعت بیابان ختن - نطی
 بوزونی خیابان چمن آنجا مضامین بر سبزه قطار آهوان و اینجا ادایا
 رنگین بهار ارغوان

امی نامه تو مایه صد گونه سرور چشم بدیدین ز سر پایش دور
 پیچیده گرفتم و کشادم دیدم که طره حور بود و که چهره حور
 نسخه مفرح روحش گفتم مداد و شخرف مشک و زعفرانی بود شامل دستان
 تمکک دلش خواندم هر فقره موزون گواهی بود عادل - تکلیف بر طرف

مدار ابر عالم بالا انچه ستود و و انمود بر بگز آن بود ع
هر چه از دست میرسد نیکوست بد و نه با ظهار ضعف طاقت گذارد
اندیشه سفر دور و دراز شجونی که بر لشکر طرب زده اند و دست روی که بر
سینه طلب زده اند برابر هزار صدمه مرد افکن است و برادر صد طلبا پنجه
کلاه شکن باقی حال رضیا بر ضناک میگویم و براه همین حفظ الغیب می پویم اگر
امری در خور گزارش است آنرا بزبان خامه سرفراز حسین پارس است
چشمداشت که بفرستادن نبدی از اشعار لغتیه غیر متعارف و نشاندن نهالی
بر زمین غزل کافی که قافیه در دلفش صحرای مدینه تو لای مدینه است کونهای
بعل نیارند و آرزو مندان مواصالت خود را بواجید همین فرزندان
معنوی خوشوقت دارند -

بسیکی از احباب

باران که آیه رحمت کردگار است و مایه منفعت بشمار اگر نزولش بکافران
باشد چه مضرتها که بر نه تراشد یعنی بنا با خدایا گردند و خرمها بآب روند

پس هر امری مجد و مطوب است و چون ازان در گزر و معیوب مراحم چنان
که در خصوص فرزند ان مجد است اگر نیک بنگرند بدست چه اینها را بهت
بیا کی تصدیق می بخم و از جاده ادب منحرف خدا نکرده کار این بیباکی
مجد و کامی کند و از خود کامی بدنامی انجا مدتی طوف حرم محترم که
بهترین طاعت است موقوف بر یار و استطاعت است آنرا که سر و
بیت حکم تعظیم آن نیست فکلف کلکشت زمین سخن که نه از جمله فرائض
است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که سر شاعری بدر دارند عذر
عدم استعداد و دستگاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریبا بخم
بغیر تمسیر لوازم ضروریات آن اختیار امری چهر است و طوف بیت لشعر
را بر طوف بیت الله ترجیح دادن آئین کجاست :-

رقعه

خدمت مجد و طرز کهن روح معنی جان سخن میر یار علی که بر کار ملک را
در پهر سازدن چنین نقطه منتخب گردش ما باید و از دفتر زمانه بمقابل این

فرد فرید ایچ نکشاید ذکا تسلیمی میرساند نہ تسلیمی کہ زبان زوادر باب رحم
و عادت است بل تسلیمی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب
و شہادت شہادت کافی است بندہ را بالایشان حسن اعتقادیکہ در غیبت
حاصل است دیگر آبرا شہادت مشکل است اگر مرودہ طبعان الصاف و بنمن
مکوشش ناکند ہرچہ بدتر شان ۵

نکتہ چین خال کی الفت کو جو جاہن کہتہ اپنی وابستہ مین نوہمیہ دانائی کی
مصداق شکستہ بہتہ بر غزل جناب مصداق رخ جو طراہ مین نے ثبات شجر
کے تہمین با۔ بودند احمد بنظر اصلاح و رآمد۔ و اکثری ازان مسلم برآمد
بندیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استخوان جلوہ داد و ابواب احسان
بر روی توقع کشاد۔

بکی احباب

و بتاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سندہ نسخہ اثر رنگ مانی یعنی ۵
محبت نامہ کا نرانی پرستم رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل نمود که مراعات طبیب از
 بیمار در خواسته شود همانا بد است خود آب و هوای این ناحیه را ماحی
 آثار مردمی نموده اند و فرو گذاشت خود سبب آنست که مراد از مردم
 شناسی است بر من گمان برده اند آنفریز خود جوهری است بجان
 خریدنی و مرا امتیاز نیست که هر از خرف شناس شرم باد که و قعش هشتم
 و جوهر شناسی عرضیه نهم

هدایت نامه به یاران وطن

محرّم و دوستان مردود و بوشان چپایی ذکا بطرف وطن نامه می طارند
 و باندازه هر سطر که بچین چپین منهی ماناست بر سمت خود می نازد
 آری با همه درد و حرمانی آبتن یک عالم آزر دگی خاطر و آلوده
 صد بیابان که درت باطن آنچه در شهرستان بنجیده بخی و گزیده
 گزینی مزد و یرینه تکاپوی واجبه درونی جستجوی بخشش داده اند
 از یارانی که هر صبح خنده شادی بر لب دارند و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز تفرقه بر کرانند و با هر گونه جمعیت در میان دیر لغ
 گذاشتن و بد پیش گذاشتن اگر عاقلی نیست عاقلی چیست بان اینخواهناش
 مراد است کم نگیر - بان ای مصیفران ناله ام تیرانگی بریر - بان ای چمن
 ندیدگان دمن گرامی - بان ای مشک نشیندگان بشک سنای دست
 فرسود علمان شهر شما منشآت ملاحظه رست و ملاحظه آن یکی هزار بانگ و
 غریو پر ده گوش میدرد و این دیگری هزار رنگ و ریو از راه می برد
 من بفرول این پاستانی پلا سها که تار و پودش بنا هواری رشته
 ساکنه است و قماشش بد رشتی رنگ زده زره - تن در میدادم
 و بد رنا یافت بر شانی زرنیانی که خرد به طغی هشتش شاید و طبع از بر تان
 ستوه نیاید سید بایلین نمی نهادم تا آنکه روزگار را بر سیه روزیم
 دل سوخت و اشتغال این سوخته چراغی بر افروخت بفرغ این چراغ
 سوسه ها خانه راه بروم که متاعش بگی حیرت مطرز بود و دیبای معلم
 مصرع چند در ده سخن فاش چرانتوان گفت به مراد از طرز و علم

و لغزیری های شیوه نشر پارسی نثر او دلی زاد جناب اسد الله غالب باشد
 که مضرب زبان خامه اش رگ جان می خراشد در گرایش این شیوه اهر
 کمانشی و سوسه نام بهار صفت بر خاست و روی سخن به گلگونه ابله و فزینی است
 چه گفت گفت راه و رحم زباندانان چه داند غالب هندوستانی است
 گفتیم امیر خسرو نیز که سعدی بد و میرسد نه احوال نیست گفت پیشانیان
 نیز قدیم و پیشانیان گسسته دم پای آنان بدیده به و پی اینان ندیده
 به گفتیم اگر سخن چنین است گردیدگان معراج محمدی را دست بچوب وار
 عینی سبتن است و سرسنگ طوره موسی شکستن آخرباطل با حق کجا پیش
 رود و خودش از پیش رفت ایدون من و ایمان من مصنفات استاد
 پیش چشم میگزارم و چشم را از وادید بارینه تقویم ها نگاه میدارم
 چون در منظر ایام بگویشم رسیده که خنهای پنج آنگ بدانظر
 هم رسیده بجان بخزید و چشم انصاف بگردید تا وارسید که سخن بی
 را بگیدم یا به رسانده ام و چه دلنشین طبعی به نصب العینی نشانده ام

بعد از آنکه در حضور ثاقب این نامه بسوزی هنگامه برخوانید اگر از دکان
کتاب فروش آن تعویذ دفع مخاطره بهم فرسایند تا بمنزل خودتان برگرد
ز بخیر در سینه در باد و سنگ آستان جان شان شود تراج تراج -

از جانب محمد هدایت الله خان جد میرزا شمسوار بیگ
خدا بیامرز انشاء الله خان هر چند پای از پایگاه خود فراتر نهاده ملاقات
سورادب یکسو داد سخن داده

اوس در خلوت کی نهر جاتی توین الله و ایل و دو دکن عرش کبریا نی نگشتا
بنده که بو فور کر مهای خدام خود گستاخ است و گستاخ را بهر راهی که
رود گام فراخ است اگر گویم که معشوقه بر من دل خوش کرده
و از سر که فروشی ابر و ترش کرده پیام وصل در معرض قبول است
و هوس خیره سر و فضول برای دور و زنی خانه باغ خالی کرده
شود چه میشود -

خدمت مولوی نجف علیخان مرشد آبادی

جناب مولو یصاحب جلیل المناب تسلیم نسخه دافع ہذیان کہ بچارہ کا
صاحب محرق بخارش یافتہ بذریعہ التفات مولوی شہید صاحب عیاشی
بدست من بی سرو پا افتاد و یاد از سلامت طبع و صحت رای
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین در خصوص این بزرگوار

می فرماید

چون خدا خواهد کہ پردہ کس درو میلش اندر طعنہ پاکان برود
قصہ کوتاہ اگر بندہ آغایہ دل و جگر نہ داشتہ باشم کہ پای بر جادہ
رفاقت اعوان و انصار شاہ مردان سخن بگذارم اینقدر کور و کرہم
نیستم کہ در معرکہ مخالفان حملہای دلیرانہ و چکاچاک شمشیرهای آنطیعنہ
اند و در بر نشمارم چون نسخہهای متعدد وارزش دکانہای کتاب
فروشان بیفزودہ و دو سگاہ فرصتی کہ از روی آن نسخہ نقل بردارم
خود بنودہ امید وارم کہ بعطای نسخہ کامیاب گردم و ہموارہ در خون
ہیچو عنایت ما با ششم۔

میر غلام حسین

شعوبانی های سوزنی که می نوشتید میرسید کی بفرماید که در سال آن
بکار میرفت که مثل شش شتی که بعد جنگ یاد آید بر کله خود با یک
کوفت بچین رختی که بعد سر با درست شود بکون خیاط با یک سپخت
زیاده ازین بمضیق جانفز سائیه های انظارم داشتن نشاید تا
انجامه که نظر بر نگارش ایشان رسید نیست بمصرف کفن نیاید.

بیکلی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین برسند
نامه بنیاد شکوه بر عهز رسیده رسیدن قصیده بنده بیانگیری
فلانی رقم فرموده اند و از چنین و چنان فقراتی چند بران
افزوده اند باین صفت که قدر دانیست یا غلط فهمی دیر تر باشد
تا مشوراً به ام را رزمزم و قطره ام را قلزم خوانند.

بجناب اوستادی میر مهدی اکبر خانی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گل هست مرادستی در کار و دست دیگر
 بر دل است - قلم شاخ درختی است که هنگام شکوفه ریزی خزانست
 فراگیرد و مداد و دود چراغ نیست که بی مهتاب در اول شب فرو
 میرود و ز هفتم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رخت ماتم بود
 و بیاض صبحش از سپیدی غاخانهای محرم بود مخدوم زاده نوجوان
 یعنی نجم کم گوی بسیار دان چینی که مدت دو هفته رد و بدل اطبا
 در معالجات استقامت گزینست و بر نادیدگی عهد بر نائی بجمای
 خرد سال میگرفت بن عصر و المغرب از حیات دنیا باز بپوشید
 و بحکم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در دل شب غمش
 را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بروند و با جانی سخت
 که توان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند کردیمتی که
 بر روی اطفال نشسته گروه تصویر اندوه جانگزا است و
 ریخ بیوگی که دامان بگم را فرا گرفته مقدمه در دگر فرست

از آنجا که شکیبانی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار
 می نامم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی بر پاسا سازند اگر
 غوغائی ازین هنگامه ورشخه ازین دریا سود بار آورد و آن هم غوغا
 ایندی رحمت سبری از ان خواب گران بردارد ورنه فرس بعصره
 صبر راندن و معیتی باینه دان بهم رساندن کم غنیمت نیست -

بکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حواله بزبان خامه کرده اند امر روزی
 نیست که بر من گران و مراستحایت از ان باشد ع

چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد از ان باز که در مقیمان این شهر
 بشمار آمده ام باز با اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت
 یا بادامی سنت التماس مرا پذیرا فرموده اند و اجماعاً در منزل من
 لب بجای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز
 نیز همان یارانند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلافت نشین گردانند.

بکی از تذکره نویسان

گلدسته بند گویا پیوند سلامت تالیف تذکره شعرای وقت همین
یادگار است و درین هنگامه بخاطر گزرا شدن چون منی اندیشه دور
از کار هست از آنجا که فی زماننا ارزش کمال کم از کم و تقادیه لوازم
کسب معاش بر همه مقدم دیده ام حاصل چشم دینه بر کندن رس
حاری با فتن و انجام پشک استرچیدن کوره و خود بریزی
تا فتن اندیشیده ام بخلاف شاعری که خون جگر حوزون است
و بدر و حرام خواری مرگوست و قطع نظر ازین آنچه از من آید
اطلاق شاعری را نشاید و آنچه منش شاعری میداعم از من نمی آید
بهر حال با تمثال فرمان غزلی بر ورق جد اگانه نگاشته ام و در نود
این معذرت نامه گزاشته ام اگر مصرعی ازان پسند است عرض یار
فروغی را بند است و اگر سرگزشت سگانه و در بند پز و ش

حال اند بهان همانا و که این با و سپوید پیکر پذیرفتن ر و اعظم
 بجوای مدراس اتفاق افتاد و نهیب او بیانه شور برادر مهربان ^{محمّد} ^{جنت}
 رسا چشم از خواب چهل بر کشاد بعد ازین نانوئی سبق پیش میسر
 مهدی الحینی ثاقب و سید مرتضی حسینی بنیش که در دستم و ورقها چون
 نامه اعمال خود بمشق سخن سپه که دستم ابدون زیاده برده سالست
 که دور از یار و دیار ام چه بزمه انگشتان بر خوان نوال و زیر
 دکن و طیفه خوارم.

بسیکی از عزیزان

دیر و زامثال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در محفل
 که بانظر فم رهنوئی فرموده اند از وجود خویش بر صفت نعل
 برافزودم نوکیسه چند فراهم بودند. و نه اگر ه شعر و سخن ما از
 لوازم جاه می شمرند یک از آنها روحی که چون مسوده نومشتاق
 سیاه باد بمن آورد و در خواست شعر که دنا چار بنی چار که اگر

پرسند که امی بود نتوانم باز گفت بر خواندم فلانی سر حرکت آورد
 و بهمانی نقل سینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسجی دیگر
 بخاطرم فرو رخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را از آن حلقه
 بدر زدم بعد ازین مرا بکفاره این رفتن صبره بخدمت خدام
 رسید سنت و بندارک آن همکلامی هزار بار و هن آب کشیدن من
 و این مویه مجلسیان و آن واگویه که فلانی به مجلس پا گذاشت
 و تقدیم بسلام روانداشت میگویم سلامی که درین روزگار رواج
 دازد یا بغرض خود نمائی است یا بغرض شناسائی چون هر دو
 نیست مرا چه افتاد که زحمت بدست و زبان و عرض خود دار
 بزبان داده باشم و چون گفتم ندارند و کوفی بکنش آرند
 بآنها در افتاده باشم نا کرده و ارمان به که کرده و پشیمان گرفته اند
 که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود است برادر دروغ نگویم
 با دیگران سلوک طریق که برای یاران عزیز الوجود است -

رقعه

بیاض نامه نامی مسج عید با صره گردید طلب بنده اگر بحسب
 رسم و عادت است معافم دارید تا جایی بروید که ان تنگی نکند و اگر
 از تنه دل است عذر هم بپذیرند که از هفته روزی دلم بر جانی نیست
 چه بجایم میخواست بگوشت باز نشاند بیمار داری از میان بر خاست
 که مرا گردا طلبا گرداند توان دریافت که این تناقض چه مایه
 صعوبت انگیز خواهد بود آنکه سرانجام لوازم خانگی بار گردن او
 تپ کرده نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری خوی کوزه
 سازان چها که بر سرم میروند بغرض کار فرمانی روی بمن آرند
 و چون دل و دماغ آن نیست بجای زحمت آگاهش نگه دوه و مرغ
 دست از لذت بکام و زبان برداشته ام هر چه از دست آنها
 بر آید فرو می برم و غم سوختگی آشتی بجای نان چاشت و شلم
 می خورم بلی سخن از سخن میخیزد و در نور و ذکر حوزون امری بنظم

گزشت چه شنیده ام فریب چوب زبانی کی از آوارگان خواران
 حوزده اید و مبلغی زر بهوای کسبیا برباد داده ہے ہے غم لاعرضان
 کیسه که بسیرن یمبران ماند چه قدر فریه بوده باشد بهر حال این غم
 بیک سو نهند و چون زر رفته صبر از دست ندهند۔

رقعه

رقعه دیدم وزه که سه گوشگیش صورت چمنیزک داشت در جبار
 چشم افزو دگر وقتی که باز کشادن نوردش خبر باز گرفتن دست
 از قریبوس ممکن نہ بود پاس غمیت ملاقات حکیم صاحب اختیار
 آمد و نگارش پاسخ آن امروز بر دوسے کار آمد باز گیر فلانی در
 غزلیکه گفته باشم سر تا سر تیج دید و ماغی من بران گرفته اگر
 شنیده اید هیچ بر بامان انیقدر است متغیر به تولد ری زاده
 که امروز چارمین ماه است و کسری زیاده بسیاخته موده نایخی
 در دل گزشت بامصرعی چند موزونش کردم و در محفل گزشت

بخشید و دین پسری هم بمن خدای = چون بر تمنی دلم آگاه بوده است
 و انهم می مقدمه عید مقدسش = کو در رسید و اضحیه در راه بوده است

روز سه شنبه ببت سوم ماه یازده = تاریخ هجری اسد الله بوده است
 ۱۲۸۲

بزرگوار در آخر لفظ یازده به ضرورت حرف میم ابرام کرد و بحواله
 معتقدانی چند این میم را میم حصر نام کردند من چه دانم که تحقیق القوانین
 چه گه است و قوانین دستگیری کدام شاشن روی استناد
 بخواجه یاز آوردم و تمامه عیان چنین وجوب و لزوم از پادشاه
 گوئی باده هر دو افکنی از شرانجامه شیر از آوردم و هو بده است
 بر فرض شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال هفتصد و هشتاد و پنجاه سال
 ز شاه راه طریقت بنای رضوانت = وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیاء اولاعذر اینمندی پزیرا باد
 که دیر روز در اثنای راه بانبده دو چار شدیدی منی و منکم همان

اختلاط ماند که می ماند و بر حالت مردم محل برای ساهی که امروز
 بر من معلوم شد تعزیت ادا نکردم و ثانیاً شکایت این امر نیز نمودی
 شواد که در پوچ سانجه شکیب فرسا آثار طالی بر جبین نداشتن و شکفته
 روی بر روی دوستان خندیدن چه ماجر او بود اگر این مقتضای
 مکین و ضبط باشد چراغ از چشم می پرد من مضطرب بحال
 که خود را حریف بدم حصه این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم
 که صحبت چون شما صابلی با چون من اضطراب بنده بر آید
 رسمی بود مستعار ف ماتم روزه را بر رسیدن و تسلی کردن چون
 دیده ام که درین واقعات نهرار چون منی را تعلیم خود داری
 توانید کرد تکلیف صبر خود تکلفی بیش نیست ویر تر ماند که

بیکر استقلال را جانید

بیک از عزیزان

پی غلط بارگزشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشان دادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود برینهم ساده دل
 و سینه صاف کنم که امروز به طلب سرسری می تاب نظر میکشتم میان را یکی
 از یاران بهاریت برده اگر پیش از سه پیر باز پس رسد من هم رسیده
 و اگر میخواهد خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میان بهرم سعاری
 بفرستید بقدر آسایش که رنجورم برای تشخص که ازان نفورم۔

بسید احمد طیش تخلص

درد دل بنوش این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای درخت
 خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری بگوده و من از اندوه ستوده
 آمده و حواس دهاد و خامه بکلف گرد آورده در سر آرم که برایشان
 درد ولی و حالی کنم و ولی خالی کنم هفت ماه و نفس سوزیهای ده ساله
 رنده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و شیر برای آن بود که اگر
 اینک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مرادران زمان و عوی
 نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبانست نسبت بربت

و خدمت فرا تر باشم تا آنکه کسنا پشاهای تازه برای درستی امور مملکت از
 تو نفعی در آمد و دیر روز مجلسی که مضاف با نظام است انعقاد یافت و
 قومی که من سیاه روزگار سواد آن میفرودم با کسنا شناخت بزرگوار می
 را که سابقا کار فرمای عمده قدیم بود و حالیا زکین محاسب جدید است و
 بحسب استحقاق بحکم اتفاق در خصوص من یار فروشی بایستی کرد و آنقدر
 زبان مجتهد که حرفی فرو ریزد و مشک را زباده الماس را زحاج
 و نماید آخر خدمت میر منشی گری که اگر بدش میدادیم بدش می گفتیم
 بفلانی نامزد گردید و مرا انکار زیر دست دیگری نشستن از میان
 برخاست هی هی نخل طوبی و میغلانی راسایه نشین چراغ طور روزیر
 و امنی شود خجین بشرطیکه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله
 دو حرف تم نگردد و فردا بجای که محاسب است روی نیازم بهمان
 جانب است بعد ازین اکیس دولتی بپذیرم مگر گردانان همنست را و حیو
 و خردار رزی برنتایم مگر با احسان همنست را و حیو که روز بازار مردی

و قدر دانی را جز سیر کوچه این خجسته گوهر حسته پرور جایگاه بی
 پنجم خدایش عمر و دولت و آن عمر دولت ترقی پذیر تراز یکدگر باد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عظیم المعاوضه نگارش پذیرفته چهارم
 دنی حبه سبزه را معترف پران نموده که درین عالم مفارقت بیامین
 سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود - انتقاض آثار مرض عمو
 از روی تحریر می بارید - و حضوضا از اشارت عنایت انیطرف
 می تراوید - بدریافتش از خود رفتم گویا جامی ایشان خالی کزوم
 اگر دران نزدیکیه مجیبانه بر سر حرف نیادم مقتضای همانانه
 خود رفتگی بود ورنه من و چون شمای را گوشش بر آواز یافتن
 و انگاه روی سخن بر تافتن رع نفورست که عقلش نمی کند تصدیق
 چون در غیر من مدت نواز شنامه و دومی قامت وصول آراست
 دهندید کتابی از من درخواست بخود باز آیدم - و عریضه طراکیم

- مولانا - درین اختیار غریب اتمام سعی و حصول صحت مضمر بود که هم
 بدان خطه پیوستید و هم از بند مرض و ارسیتید - این دو نعمت که یگان
 یگانش منجابت خدای یگانه است - وای اگر مستوجب شکری نباشد
 بدانت بده شکرش همین است که با مان معاودت سازند و بزرگان
 و عزیزان را بوادید خود نوازند خاصه چون معنی را که به حسرت
 و یاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی بنفش بود
 یا عزیزان من میر اکرام علی جذب آن یکی به مینو خراسید و این دیگری
 به لکنو شنافت - درین جزو زمان حیدر آباد دکن را به من قدوم
 مولوی عبدالحلیم و مولوی موندالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید
 آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم
 چه امر دشوار است - تخلف بر طرف مدارا بر عالم بالا در یافت را و
 فروخت هفتن در زوال کلی مرض جناب شبتهی در آورده بود
 بجای فرمایند - ع آنگه نما و مرا معده دهد نان دهد - آخر افش

خمیر مایه نان مقسوم است از دستش و اذن یعنی چه لکن اظهار
 مصاحبت تا اهل رفع شبهه کرد بلی تخر و خاصه کردگار است و نزوح سنت
 رسول مختار - اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین
 اعظم سببات - در حضور فروخت پیش اگر همه را می قمار است چون
 لقمه حراش و فعی نه نهند و برامید آن کل مالک این جز لایق است
 از دست ندهند - چون از پشت خرس مشت موی - و از سوخته کبریت
 مرغوله بوی - کفارت گناه با صره و شامه را بسند است درین تا
 بدیج نر خرفاتی چند محل صفائی و فعی که بی من پیرسانیده شد
 می شوم -

به غلام حسین خان باقی تخلص

و توانسته مصنفات جناب که نامزد بنده بود و برشته ذاک درید
 مگر نه با نامه که الزام تنگاشتن جوابش برگردم نسبت اند و زبان
 بشکوه کاهل قلمی کشاده اند تا نوازش صحیفه نگارش پذیرفته

هفتادم جمادی الاخری سنه روان منگویم که نرسید رسید و الله سید
 که میرسد رسیدن میوه مرادش خواندن - و می شاید بر سر خوش
 نشانیدن - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض اشرافی
 رفته حاشا که باقبال این فرماندهی انگشت بر دیده نهم - و در این
 عرض ندم - چه توان کرد افکار جناب افاضت پناهی هنوز جمیع
 دیوان نیافته و بغیر ترتیب و قری پیش احمد علی عصر و مجموعه نزد
 محمد هدایت الله خان وجد گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت
 راسر غزل نگار است روزگار بدعای اللهم زد و فروزش
 میباشد و این دعا یوناما فیوما اثر فروزش میباشد فی الواقع همه را
 فراهم آوردن و گوی سعادت بدون دمنه بهی است و عمر فرصت
 را آنقدر کوهنی است که نتوانم پای بفرغت دراز کردن و بدینما
 فراغت بر خود نماز کردن

دماغ کار ندارم بعشق ورنه ذکا بدزد و دودول فکرم طرح آسمانی چند

آنچه با طهارت پاک برخاسته اند و دیوان اشعار بنده در خوانسته
 اند - مزاحی بیش نیست چه مراد بر دنیا یافت - مذاق سخن سبخی ناله
 چند از دل مخزون برآمده و شاید حسب اتفاق موزون بهآمده
 اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آورم و رویای
 کاغذ و زحمت با صره ناگوارا دارم - از آنجا که خاطر ایشان عزیز است
 و مرا خوی خاطر پرستی نیز است نبدی از همان ناله‌ها درین نور و
 می‌بخشم -

به محمد علی احسینی مخم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف
 مجسم دام محبده عرض می‌شود بعد بندگی و تسلیم که بجزله و قوه خیریت
 حاصل است و حاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد و
 ملاقات است و بس گویا به امید وصال زنده ام پیش از سه روزی
 جناب ثاقب مدظلم به غسل با فزون شدند و این غسل خود دلیل صحت است

نظر به سقمی که عارض حال خدام ایشان بود. بنده اگر چه در بعض
مدت بعرض جوهر بندگی که عبارت از تحریر و ارسال بنیاد مباحث
باشند نه پرداخت مگر خدای دانا میداند روز بیا و ملازمان
به شب و شب در تاسف بونت این یار و بر وز می آید آلهی در نظر
مدت کوناہی که دستم از دامن ایشان میدار و نصیب عمر
فراق باد.

به مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دو دمان الهیت میان احمد علی را دور دمان حفظ آلهی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرصاد بعد این دعا
که از نه دل میجوشد جیبای ذکا بعرض مدعا میکوشد پیش از
روز گاری اظهار عزیزی سید عبد الله صاحب بود که زاده
طبع و قاده خود را به روشناسی بنده روان میدارند بشکر طیکه
اطلاق ناخواندگی بران عزیز همانان راست نیاید همانم نامه

مشرط طلب که بعرف عام رفته دعوت باشد بر نکاشتم و چون هنوز
از آن نیست اراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر
مهربان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و وات ورگیدان که عظم
مطلوب بنده و از مدتی تلاش آن جابرست بذریعہ حسن التفات
آن حبتہ گوهر رسید نیست بتادیہ شکر التفات تصیمی بران اراده فرم
ایک خبری مکوش حوزد و تاکید می فرمید علیہ آن کرد چه میگویند
انورالدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجانی
شد کتب خانه معرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال
احصیل از آن من برآید و جز از بخش سانی اشتراک آن به بخش بنده
در آید -

بسم الله خان زخم تخلص

خاضع خداداد چه دما دیا شمار ارحمی یا بنده راضی می تا
از انطرف پرسش عالی میان آید یا از انطرف حرف شکایتی برآید

ناید هی هی عذر کاهل قلمی های رفته و وعده نگارش نامه بهر هفته
چه بود و چه شد.

به منشی نول کشور

هر چند دل ندهد زمانه چند دیوان غالب را بر سر می گزارم و دست
بدعای قیام افادت منشی نول کشور بر می آورم که باری چنین سی
این خردمند هنر پیوند با چو ننگر و فتری بل از رنگ مانوی تهر
روی انطباع دید و بشهرهای دور و دراز رسید اگر این سپاس نامه
را رسید آند فتر گویند و وجه انقدر درنگ باز جویند التماس میزد
که سیر آن جهان معنی بتوجه انظر نم نگذاشت اگر این خطاست چون
وجه خطاها ناعطای ملازمانست معذورم باید داشت.

به محمدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامه امروزه آنچه در خصوص رخصت حافظ بر رو
کار آمد نیست بر من معلوم کرد اگر اینهمه دون همی از حصائص نواب

حیف صدحیف که من دیر خبردار شدم و اگر نتیجه میابم بگری جناب است
 کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بچاره پا برکاب
 است و طومار تاسف و راز بر مبلغی زر که بهمت بعض احباب فراهم آمده
 بود پاره از گره خویش برافزودم و زیاده ازین بتوقع بجا نداشت
 در اینجا مناسب ندیدم خوش باشی و بسیار خوش که بر خود دشوار
 و بر تو آسان گردیم.

جناب ملازمان مدارالمهام خلد مقام

ایکه بالطف تو هدم آمال بیه ایکه با عفت تو توام آجال بژد
 خدای تو انا خدام واجب الاحترام را در خصوص بندگان دستی داده
 است که اگر از پامی در افکنند کس از علت نه پرسد و اگر از خاک
 برگیرند کس تبصرض نه رسد

خلائق همه فی المثل گله ایست مر این گله را با سبانی کنی
 زهر سو بخوان یا پهر سو بران تو آنی که اینها توانی کنی

معهد انست مجبوری و بد عهدی با ذات قدسی صفات متصور نیست
تا اینم که افزایش راتبه ما بیچارگان مصلحتاً معروض اقبال دعا و تائید
در پرده ایهال است اللهم احفظنا عن هذا النطن ان بعض النطن
انغم - بل حرو و همی سگالد و آرمی نالد که هجوم مشاغل بتوجه اینطرف
حاصل است تحریر کی باید تا بیا و آید

ما را حیران کار دینا نگذار شرمند روی خرمیها نگذار
شب حالمه است تا چه زاید فردا کار امروز را به فردا نگذار

بسیکی از دوستان

دیر و زخمیر مایه پریشانی نظرم بیاض نامه میراثم حسین گردید
چه نامه محض و عومی عبارت آرائی - وجه عبارت آرائی اجزاء مفهومی
در هجوم آن نامزد ناپیدی - منکه از خط عارض خوبان مضمون
اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجینه فال
تهبستی میزخم آنچه و انشکافتم و در یافتم اینست که از مرگ پدر

آزاده خاطر اند- می توان گفت که اگر مرگ را امر اختیاری دانستیم
بر مختار بزرگان چرامر دره کند- و اگر تعبیر بجهرمی سازند مورد آن چه
مه کرد که بینده ت کند- سخن کونا ه سرش که سلامت آن می توان
باز خواست اگر مغربی دارد به که از زانو بر گیرد و بر استان
رضا گزارد-

رقعه

میان عبدالرشید صاحب میرمنشی گری ضلع اندور مبارک باد و فوق
چند روزه بر من دشوار مشوا و- شما میردید و مرا گریه می آید
چون شکون بد است گرایش بدان نشاید- چه اهل هند و دکن بر
مرده میگیرند و آن خود از سیال گم سیل است و رفتن شمار گشتنی
بغرضه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا ابالی بخونم
سپارش شما بشنخ سد و وزین خان و نهی میان مناسب مید اتم
چنانکه پشت با داده اید باز آئید و پای با دهید تا خدمتی بواجبی

کینم و از کسل راه وارهید

رقعه

قبله پایگاه نامه نوازش طراز رسید چون مشعل بر صحت و عافیت
بود موجب خوشوقتی گردید بکرم ع مزدور خوشدل کند کابیش
در بجا آوردن او امر حضرت بجان کوشیدیم تا آنکه نتیجه بر آن پدید
آمد یعنی مخدومی فلان که صرف غنیمت آفتاب راه و آب و گداز راه
معی داد بر مرغیب بنده بی اختیار بر راه افتاد امروز روز پنجمین از
تو دیع شان بوده است غالباً در عرض دو هفته ملازمت خواهد نمود
پیوست مجرد آن آگاهش دهند

رقعه

برادر محمد رومن آنچه نوشته بودید مکرش دیدم مگر بی بدین
نبردیم که اینقدر سفارش در خصوص فلانی از چه راه است زمین
از جاده خود برگردیده ام و نه شما گمان بی حیاتی بر من برده باشد

اگر لایه و لایع معشوقه مقتضی این جنبه دار نیست دای بر شما که زنی رزق
 نکین و ممانت شما گردید و میخواهید که آن زیان زدگی تا بمن هم رسد
 قصه کوتاه هنوز سر رشته از دست رفته است اندکی بعواقب امور
 نظر کنید و از جای بروید مرا از امثال حکم شما گزیر نیست اگر میفرمایید
 خود در صلح میزخیم مباد امر دم طعنه زنند -

به نواب مصطفی خان شیفته تخلص

۵ راست میگویم و نیردان نه سپند و جز راست به حرف نارس
 سرودن روشن اهر من است و کما بیش مدت لبست و چهار سال
 است که بهما شای گلشن بنجام چشم را آبی داده ام و بدر یافتن
 انتخاب و بر طر فی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته معلوی
 پایگاه و جلائل شیم ملازمان دار سیده ام و از انباز که در دیوان
 جناب اوستاد منوی این مقطع ۵

خوش نیکو

غالب به فن گفتگو ناز و بدین ارزش که او نوشت در دیوان غزل نام مصطفی خان

از نظر گذشته ارادتی خاص بهم رسانده ام دل میخواست بذریعہ عرض
 رقایم بر خاطر شریف گزشتن تا آنکه تقریب استجنا حضرت غالب
 مورث آن شد ملازمان را اگر دسر گردم که باری من به هیچ میرسد
 بیگارش پاسخ نواختند و بمژده ارسال دیوان ریخته و نسخه غریب السک
 خوشوقت ساختند این عطیه را مقدمه وصول مجموعه شعر حضرت دانسته
 چشم براه قاصدان ڈاک بوده ام و هنوز اثری از آن نیست چای
 چون گدای مبرم طلبانگی مکرری کشم و متوقع آغم بنده را بهر نوع که
 ممکن است آرزو مند تیسیر هکلی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند
 و از طریق حصول آن بیایا گامانند.

به جناب مولانا مولوی محمد امین الدین صاحب معتمد عدالت
 بجز من میرساند و امانده بے سرو پا بعلیب اللہ ذکا که بسجود آستان
 قدسی نشان سری نیار و کشیدن و لطوف حریم واجب التعلیم یابی
 نتواند کشادن تا ادب نگوید آن بر خط فرمان نداشت و این از پانچ

فرا تر گذاشت چه هنگام پرافتخانی وزه به پرتو درخشنده یسوع یعنی
استعداد بنده با بخت حضور زبان گوهر فشان شده بود و گوهر خاطر
نشان که نوبت ملاحظه روند او خود فرمان آگاهش تواند داد و پاس
این قید و تعین در او را که ملازمت مانع حبارت هست گویا ادائی
حج را انتظار بسیار و استطاعت هست برینم چون مدتی تمتد گذشت
خود را از فراموشان خاطر خدام می بخم و از مرور این پنجاه و کسری
زائد بقولی سخت در شش و پنجم آفرود و دل برین آورد و نه

زان پیش که از ناله بیفتد نفس باید که رسد ناله بغیرا درس نا
یارب زار نالی مای مرصیان آئیمه سر در دسر طیبان چاره گرماب

هم بحجاب ایشان

ای مرار وی تو نور ایمان به قبله و کعبه امین الدین خان
مدبری هلال شد و زیان زوۀ من بخم نیازی که در ادب گاه حضور
لازم افتد کمان سعادت ز زه نکر دم هلالی بدر شد و ستاره موخته

من بفروغ وجودی که بر آستان قرب واجب آید سیاهی اعتباری
نیفز و ختم یغی کمال یک ماه گزشت و مدت دور گردی بنده پیری
نگشت از آنجا که در مشیت کلیات امور بگوشه خاطر راه یافتن جزو
ضعیفی در گرد و تقریب و سبب هست در پرده صریح خامه شئی الهی گفتم
تا عظام حضرت را فرایا دآید که در و فلانی هم چاره طلب است
زیاده حد ادب -

بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا - نامه سبر و چشم میگزارم و از نه وی آن شرمسارم
چه با وصف ناخوشی های مزاج هست به خوشوقتی مستقدان گماشتن
و خود سقیم بودن و سری به اصلاح قلم اشعار ابیان داشتن کاریست
در حوز نشرش هزار جان عزیز و مراجعیت بکلی افسح و بتجانی چیز
سرم وقت بگونههاست و دهم بلند دعا است خدا یا مرضی که حضرت را
بر بستر افکنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آلبه که از تن بجا

برآمده لفظ شین - شفا - شواو - فلانی درین دیار بمعرض شاعری
 و اظهار شیخت کمربست کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول است
 به نسبت رقابت درست کرده و رواج محافل مولود خوانی کن بزرگوار
 و وجد و آفرین اعراف و انصار توجه و التفات نمائند ان
 بجای رسانده که باد خوانان شهر را جز نقل وطن چاره نمانده
 رتبه شناسی نامی ولی نعمی از تعین زمامان و اسگاه چنین مسرفانه
 که مولوی موند الدین صاحب با همه تقرب و جلالت و کفالت
 عهد و عدالت مستحق چهار صد روپیه نمایند و فلانی این مقدار زر
 مزد البه فریبی ناربایند و دس بر تافت گما صرامی الدوله که
 به پیشگاه ریاست و کالت جناب وزارت ماب محول باینسانست
 نگذاشت تا حکم اجرا صدور نیافت بزم بند و مدستی نباید تا مصلحت
 باند همگامون بسته بنین نظهور آید - حیرانم که حضرت در خصوص
 فرایاد و اودن نگارش نامه و گزارش چکامه بخضو نواب الملک سپارد

هر ار وی به مولوی مودالدین صاحب یعنی آرند که مولی صاحب قطع
نظر از پاس هموطنی محامد جناب به کمال گرم خونی و پناک درونی
بم زبان می دارند۔

هم نجباب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقصیر موی
بمکنند بجای هر موی زبانی و بر سر هر زبانی و آسانی میخواستیم از شکر
الطاف های عواید بنده نواز و اسگاه الفتای باندازه حشری حرص و آز یعنی
صنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی مید
که هیچک از جرات و حبارت فرونگزاشتم و پنجم شهر روان مجموعه کلام
سابق روان دهمشتم ادا بخاک که مراد ازین حبارت استفاد و تلمیحات
مقارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواشکارم و بسند یکا از نظر
اشرف گزشته تقریظ چند سطر را امید و آم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوهاب احمینی

۱۰۰۰ محزون گبوش آید صریحاً خبر ام + میل خست ماتی باشد سواد نامه ام
 در نظیرت ایام بر عکس عالمی قائل عود زمان بوده ام و بتنه و برانی
 بدی همی بدان افزوده ام چه در سال گذشته واقعه مرگ بنده زاده
 شبیر حسین بادل و جگر آن کرد که بشرحش بعد طومار و دفتر نتوان کرد
 امسال برگزیده ساخته رحلت صاحبزاده عزیز الوجود مرزا محمد بادی
 همان هجوم مکاره بر سر است و همان کا و کا و نشتر در دل و جگر است
 غالباً کار پر دازان قضا و قدر را در خصوص من کفر کرداری لازم
 گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگذشت یا بنحوی ۱۰۰۰
 غم حسین کا حال او نشسته بود چهره پیر فلک + جویت پسر نوجوان او تنها این
 خواستند که عیار مصیبت امام کائنات بر حضرت برکشادند - و میان
 ممدوح و ممدوح نسبتی خاص پدید آمد - بهر حال در مقام صبر و رضا
 سرایه اطمینان اند و ختن منت و زیاده برین عرضداشتن حکمت
 به لغمان آموختن است الله تعالی ذات قدسی صفات را درین

معرکه مرد آزما قیام و فبات کرامت کند و بر سر سلامت ماندگان به
سلامت دارا در

رقعه

از نگارش خدام همین استفاد بود که پنجار عبارت فارسی بنده
بسیوس افتاده و مقتضی این حکم گردیده که دانشگی های خود صرف
تعلیم صاحبزاده حسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان ثانی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط است برخلاف زبان فارسی
که در آن مکتب داران هند ورقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معر
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم ابطال قول بزرگان نیست
اگر حسب تصور حضرت کلاهی از آن ند یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان و اثر سرگرمی طلب و تلاش فراوان است پس
بمنزله امری باشد و جدایی که در تعلیم و تفهیم همچو امور طرف ثانی را

جو دت طبی و انتقال ذهنی از ضروریات است و در نفس نفیس صاحبزاده
نشانی از آنها نمی یابیم در نیصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از
قبل نضیع اوقات است۔

ر. ق. ب.

امید گاه من اگر بخت و طالع من امنیت امید گاه من۔ اجر خدمت
چندین ساله من خدای داند که چیست۔ آنچه من قرار دادم۔ و اگر در
آن دارم ملاحظه نگارشی که همانا وثیقه ارادت من است می توان دریافت
اگر حصول آن در حالتیکه یکی از پیوستگان این دفتر کرده باشند
ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستعذر داشته اند
و مرا بطریق دیگر رهنمونی میکنند خیر هر چه با دایم باز توقف را
چه محل و احوال را کدام مواد۔

ر. ق. ب.

خریدار من هیچ میرز سلامت۔ ویرد که بخیرین تاریخ از ماه روزه

شمرده میفد حسب اتفاق بسر وقت مرزا صاحب گزر کردم به کنجی نشسته
 و سریند انو بسته بودند از سرگزشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار
 مکرر باز ندارد و ندادند و بے دماغیهای من معلوم که دعای خودم
 را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه پسندم حاصل زیاده تر در
 بند پڑ و هوش نماندم و راه بوجه اینقدر ملالت که از بشیره شان می تراوید
 نه بروم چون یارب قدیم است گوید مزاج باش غمخواری اگر از من
 نباید از شام چرا درین شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان
 بروید و در یابید که ماجر اچیت اگر درد درمان پذیر است
 باید اسیر انجام کوشیدن -

رقعه

یار عزیز الوجود سبب تصور بعضی گزشتها از خوابم باز داشت
 چشمم تا حد گامان باز داشت اندیشه فرازش در وازه شهر
 اگر رنگ راه نمی شد براه می افتادم و خودم را بشما میرساندم

مقصه کوتاه بهر حال از اضطراب بازماندم اینک التماس میرود که بازه
از چارپاس روز مخفی من قرار دهید و از آن بیایکاپنید تا برسم و در
ولی بر شما حالی کنم.

ز قعب

روحی فداک و قلبی لدیک - بار سوم است امروز هم بمنزل شماریدم
و ناکام برگردیدم ریج طی مسافت بصیرت یک چند ریج این معنی
ده چند که شما چون من پابند نیستید و محتاج فرصت نبوده اید تا
کارهای روزانه به شب بازگزارید پس سرشام که چراغ من روشن
می شود بمنزل نماندن چه معنی داشته باشد و با وصف اگهی ایمنی
که شام میرسم اغماض چه لطف بر تراشد.

ز قعب

قرّة العین من بل عین من - نامها رسید روی شکایت که من دید
چون صبح عید کشاد و مادی رسیدم درین روزها و جمعی دار و شنیدنی

و آن امینست که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراموش آمدن
گاه بعضی کوتاه همان دراز ریش هست من پیش شما از گفتگوی که نشأ
آن شما دانید و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران پیعارضه
پیش آیند نخواهم بچواب شان خودم راز حمت دهم مقامی دیگر که این
چند صورتان را دران گنجائی نباشد قرار دهید تا با هم بنشینم و درد
دل برکند و دیگر حالی کنیم - اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
کرده اید همانا از اثر سخن سازیهایی فلانیست شما بران از جای
مروید و دانید که ماده ممتنم اینقدر هم به تحلیل زرفته است -

رفع

برادر بجان برابر - عذر گماشته تصرف محلی ندارد چه دوستانه میخوام
کار سازی واجب الرحمی بذریعه ماصورت بند و خودمان کفیل
ادامی آن باشیم در سیفورت مراعات عادت و دستور چه ضرور
و ذکرش چرا - باید خواهی خواهی فردا جواب با صواب از وصل

کیند

قصه

یار همه رومن - حاصل صحبت شبنم به حدس صاب دریافته باشد
 برینهم از اعادة آن نمی شکیم از انوهمان گرم خونی و اختلاط مابری
 می آید - و بی تکلفانه تقاضای که می ماند ماند گفتیم اینهمه از مقتضیات
 چاک دل بود راهی نشان ده که بجائی توان رسید و دل را باز بخود
 آورد - و ثوق ارادت خود به قسم های غلاط و شداد در میان آورد
 بدش گفتیم رضای خویش و قوم برین معنی باز نمود روش که دم -
 لا علاج برین شد که فلانی یعنی شما مهد صمانت بر خود می گیرند و لا
 باطهار صحت را می و نبات عقل شایع را باز گفتیم که او هرگز پایی دین
 راه نخواهد گذاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول از حد گذشت
 به مقتضای وقت سکونی که دلالت بر اقبال کند و زیدم و زبانی
 چند صیانت دماغ خودم از ان گفتگوی پاور هوا غنیمت نمودم و ملجأ

بسلامت بروم بعد ازین شما دایم و کمال کار آنچه من میداغم آنست
که این رجوع همانا از اندیشه نامردمیهای معطوف الیه باشد چون
چنین است قبول و اعتبار را نشاید.

ر ف ق

قدردان من بیک خردل خردارگران سلامت
برهنه‌ونی‌های ملازمان و یروز عظیم الدین احمد صاحب لبر وقت
بزه رسیده بودند چنانکه حونی و منش است و قیقه از وفایق
مروت و مردمی فرونگزاشتم و دانستم که مشار این تعارف همانا
تکلیل مشق سخن است و باعتبار یار فروشیهایی که کرده اید روی
التفات بمن است کاش مرا هم سودای شهرت لبر می بود یا خط دعوی
اسنادی دماغم را فرامی گرفت که رجوع امثال این مردم را از اعتنا
می نمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر نباشد
بزرگان من گزارش فرمایند که چون مراد بست کم نمی گیرند و بادی

می پذیرند لازم است اجتناب نوابی و اختیار ادا امری که باز نموده
باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من انبست که چشم نه
بر کند تا جاری را رسن گردد و پیک شتر بچند تا فروزینه گلخن گردد
پدر سوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و با هیچ نیرزد.

ر قع

سر شما سلامت چه بلا زد که خودتان را اینقدر بر بی التفاتی زود
ناما که نوشته ام شماره آن از بست در گذشته و پانهای
که نوشته اید از سه جاری بیش نیست آنهم مجمل و جواب مطالب
ستفسر بر نامه دیگر محول کاش نگار من جواب را یک فلم تر گفته
بودید تا بدر و انتظار نمی فرسودم - باده فراخور سرخوشی دماغ دهند
یا خود شیشه و ساعز بر طاق نهند کجدار و مرز یعنی چه - جای
شما سبز امروز بتقریب شکار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا انباش
جانب دیگر نمی گردد حتی که آهوان را مانوس نراز سگان می بینم

تغییر

یار عزیز الوجود چه در غیبت و چه در شهود سلامت - نامه نامی که
 نامزد بنده بود و ح رسید از دست محبوبی بدستم - در خصوص
 حامل آن حرفی چند که بعنوان سپارش رقم فرموده بودند از دیده
 بدل فرود آمد - آنچه در دل تشیند مشکل که بر خیزد خاطر جمع دارند
 و در تهیه برآمد کار این عزیز بنده را زیاده ترا از خود گرم سی شمارند
 تا خوشی مزاج مانع آمد ورنه کیها این عزیز را پیش مخدومی فلان
 بر کوه بودم و هیچک از لوازم یار فروشی فرو نمیکزاشتم آدم
 بر سر پایای خوشش پیش از چار و نه احتیاسی در بول بدید
 تدبیر آن به تنطیل اندیشیده بودم که در گرده بران مزید دست
 و پا چه شدم و به تدبیر روغن مالوی فی الجمله از ان افادت یا ضم
 و یکروز در میان واده دوبار بر روغن بید انجیر سهیل کردم مگر
 خاطر هنوز مطمئن نیست و خلش باقیست چون بیابان گردی یعنی

دوره جمع بندی تیز در پیش دارم فکر علاج پیش از پیش دارم بالتفاتی
کوشند و دوایکه موثر تواند شد درست کرده فرستند.

رقعه

عزیزی ارجمندی **سه** ز عمر خویش بر خور دار باشی بده بشرط
آنکه با مایار باشی هفت ماهیگز رد که با من دو چار نشده اید هجوم
مشا علی سموع منیت تا التفات بدان مورت این معنی دانسته شود
و جرمی از من سر بر نده که ترک ملاقات بران سبب اید لب مرام
اینقدر مستوجب تغافل منیم در خصوص برآمد کار محمد انصر بقدرت
سعی و سفارش در پیغ نداشتم اگر موثر نیفتاد مرا چه جرم اگر او
میخواهد در بخار سیدن چشم من روشن و دل من شاد باید بیاید

رقعه

خدائی که جهان دهن آفرید دهن را بجان توانائی بخشید ذات
شمال همواره سلامت دارد که نیکوئی خواه من هستم ویر و زور

منزل میر محمد دم - بدرالدین با چند کس رسیده بود و با من برخورد
و آنچه در باره من تجویز کرده اید بیان کرد - ع این کار از تو آید
و مردان چنین کنند - و الله اگر از هر بن سوز بانی پیدا کنم تو اعم سنگ
این التفات ادا کنم -

رقعه

روحی فداک - منید انتم که سفر این باره اینقدر در بنخواستید
در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه مکی گیر رانده باشیم چه
خوش باشد که پایان اینها بخیر رسید و هلال عید بروی شما بینم
خا نصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیه بنام شما فرستاده شده
و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خا نصاحب را جواب ندادن
آسان است فردا خدای را جواب دادن دشوار - آحر این خا نصاحب
آمنت که نسبت شما بزرگان را رعایت کرده و وقتی که زمانه با شما
موافق بود - شرط دوستی بجای آورده حیف باشد که آنرا فراموش

رقعه

شفیق من - چرا برنج اندرید که غلانی در حق شما چنین و چنان بگوید
اگر قول او راست باشد مقام آزر و کی نیست و اگر دروغ است اعتبار
را شاید بهر حال خود نگران نفس خود باشید که این نگرانی از فایم باز میداند

رقعه

عزیز من خویش و بیگانه میداند که ما و شما آنقدر دوستیم نه همان
دو مغزیم و یک پوستیم - و این دانستن بمعنی هم نیست البته اگر شما را
زیاده از جان ندانم کم از جان هم نمیدانم و یقین است که شما هم مرا یکی
خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فرمایید
گفتن امنیت مردم بیشتر از شما آزرده خاطر بوده اند اگر این آزرده گی
را علتی باشد با صلاح آن پروازید -

به غوث محی الدین ایجاد تخلص

بنده را از عالم نظر و نشر تحریری چند است که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند - و میخواهم که بجا لبدا نطبا عشر ریزند پس نسخه صحیح و بخط خوانا
 ضرور است تا کار پردازان مطبع را در صحت الفاظ هم اشتباه نباشد لطف
 آنست که زمرتی کو را فرماید و از روی نسخه که در تخطی من است نقلی برادر
 و بن فرستند و اصل نسخه بطور یادگار پیش نظر سامی باشد -

ر فقه

الله الله بر وز طمع کا زیان و روی نشسته ام که قطعه لعلی یافته باشد
 موجه تلا لوش ز بخیر بستن خیال باطل - و حمرت رنگش آتش بختن
 سودای خام - که اینک مایه سود و صلاح و اینک مقدمه آسایش
 و رفاه آخر آن لعل پاره شکی برآید و لشکن و سر کوب - بکلی رگداز
 و بتامی معیوب - یعنی فریبی خورده ام و حیران فریبم - و تادلی
 خالی شود از گفتن نمی شکیم - و همه احباب شمارا بهمدی برگزیدم
 و تادوی را گنجائی نباشد - عهد و پیمان هم در میان نه پسندیدم
 اگر من شراب می خوردم و شما گزگ - ز با نهامزه مستعد بودی و

و ما غنا بنشمار مشترک - یا آنقدر شور و یا آنقدر بے نمک شکایت ما
 و اہم بجا و ملامت ما میگویم بسزا حرکتی کہ درین روز ما از من سرزد و کام
 جہل صبر و شریک و بمذاق عقل شہد و تبرزد - یعنی فلانی بہ تپاک بان
 و زامخت و من دم بنوامدم و رنگ سبیت بمنزل شمار یخت و من خود را
 بدر نرزم - در خور اینقدر بدگمانی بنود و مرا بغرض و بیہودگی نمی
 آلود - چه دانستہ ام کہ دانستہ اند تحمل شکمش و نفس سوزی بندام
 و بانا فہمان بہ مصلحت وقت و صیانت و باغ سیرتیم فرو می آرم او چه
 مایہ شوخ دیدہ و نا منفعل است کہ نتوان گفت از کہ دار خویش نخل است
 پیش حاضرین با من شروع بان کرد کہ در عالم غفلت رزگی ہرگز
 نتوان کرد - از پیش بچوی بعرض رسیدگی رسیدن - ع
 و امن بدرشتی بود از خاک کشیدن - قطع نظر ازین سعی شمار و صفا
 بقرائن و اسباب پیدائی داشت و ہم آثار سعی بواقعی ہویدائی
 داشت - اگر فاش می پرسند میگویم بحسب اتحادی کہ بتنی و بتجسس

می بایست بهر بابش مکروه و مرموز و ترداشتن اگر درین رود و اگر راه
 های محبوبه هم در میان آید برداشتن نکند و این کردنی بود و پیشه بود
 برین هم افزود. آنکه محبوبه بر شمارسد و نوبت رسیدن دیگری از
 قفارسید منبش برخاستند و روی سخن بگلگونه این وعده آرا سینه
 که صبح پیش خودتان آید. و هر طوماری که خواهد باز کشاید. بر نیمه چای
 روزی گذشته بود و منطقه قومی گشته بود که گفتگوی مبعامله در میان
 و شمارا رخصتی بران آمده باشد و انگاه مرا با صراحت خواندن پیداست
 که چه بپلوی بر می تراشد. هر چند برگفته خود را نسخ دم و بر جاده خود
 ثابت قدم بودم و نظر بر انجام کلاه داشتم. و پیش از آنکه و فوق
 رای شما در یادم تجدید انکار فضولی پنداشتم. حیف است که خود را
 مورد ملامت گردید و محتاج معذرت نمردید.

بیک ازنا منفعلان

فلانی را که گویند سامان رحمت و بهل و دوزخ را پیشش آماده

و چشم خایه از پیرا شناکشش باند از عیب جوئی کشاده است از جانب
 حبیبی ذکا بدینته انتباهی ادب آمود و اگر در نگیرد و عید نگاهی به
 آلوده ای به پندار خودی خود گم شده + وی کج فهمی همه کز دم
 کی توانی دیدن حسن هنر + زانکه کز دم خود منیدار و بصیرت ز ممت
 گوش است که مواد ایلا و س در بیان داری + و در خصوص گفتار من
 معطلانی چند بر زبان داری + منکه سر گرمی طلب تشی است نیرو
 هرزه دوتی در قدم سوخته + و سوختگی نفس جبراغ هدایتی بر احم
 افروخته نمیگویم صاحب زبانم - همگیویم نه باطن دافم - بنجاری که از
 روشهای پشیمان بر انگخته اند - با جدا شناس ضرورت و ناپروا
 به ضمیرم فرو رخته اند - راه ناپیوده پیشوایان اگر همه کوچه زلف
 حور است پیش نمیگیرم - و زمرته بر سروده دیگران اگر همه پیام
 وصل یا راست نمی پذیرم - به چاربتی مافی الضمیر ادا میکنم و به خفا
 اکتفا می کنم - ای که بنو - ترا مذاق سخن - توجه دانی نعم الوانش

آنچه گویم ترا سند باشد - تا بخوبی دلیل و برهانش - اینکه گوی
چنین ندیدم - گویند نارواست بطلبش - گیر با باندیده
باشی و خود - نتوان کرد جرم فقدانش -

رقعه

قبله و کعبه بنده - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود و التماس میرود
امروز که سی ام امرداد و لبست و چهارم ربیع الثانی است جناب
صدر معلقه صاحب چون سیلابی که بدریا برگرد و بعد رفت و
رو ب یعنی تصفیه ضلع معاودت بشهر فرمودند

احمد الخالق البرایا و اشکر لدفع البلیایا ترجم و مراعات این
بزرگوار را ناگزیم زگاوان قوی هیکل و جوان که مردم روستا
مبتهله روح باشد و روان نمی گویم به صیغه غارت همی گویم معترض
گرفتند و تا بر بانعان گران نیاید بجای دو صدر و پیه شصت پرتو
دادند و کاندازان به تقریب سربراه فراهم شده در تهیه تصدی

اجناس چها که نکرده باشند بفرط اغماض و درگزرازیها بر سجوی زفت
 بل حرف حساب هم بمیان نیامد و رسید ز راز تحصیل اگر گرفته شد در خصوص
 سفارش فلانی روی بکاری طویل بقدر و دوم ز گاؤ نگارش و بعد
 روانی یافت مردم برانند که این نگارش در حلقه وی و و اس ز گاؤ
 است که فلانی پیشکش کرد بنده میگویم حاشا که چنین باشد هنوز مطاب
 یکراس جابوش با فلانی باقی است چون خلاف اجماع هم درست نیست
 باری به همزبانی مردم باید گفت شاخ ز گاؤ ناخن تدبیر نبود که
 گره از کار فلانی بکشود.

به امیری هست رک

خاطر محال سگال زمانه را مزاجد امنست - دور گره و آرزوی دیدن
 چهارمینست که آنجا باران بار دلی سحاب - روز برآید بی آفتاب
 تا بزم نشاطی ترتیب داده شود - و ساز و سامانی آماده شود یعنی
 شمع ما از آتش یا قوت پرافروزند - و عود ما به مجر گرداب سوزند

شرابی از انگور آشک کشیده در سبو کنند و کبابی از نان نور فلک
بریده برخلو زنند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوئی مغنی خنای گرفته
ساغر از گردش بناساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی
المشرب بار بد برآیم و شعری چند باهنگ و منیر امیر سرایم
دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از پنجه رسم دراه بود بر کنار ^{فت}
شیر علم که نام و نشان نبود پیش + خود مفسر آمد و ذوق ^{فت}
مردم گویا به حس نبات است خلقتش + شکی بهم رساند که مردم ^{فت}
دست سبو که از حرکت بی نصیب بود + برعکس شیوه عقده کن ^{فت}
شاخ گوزن کان بنود در خور بهار + از سر گرفت خرمی ^{فت}
خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + ز اطلاق با گلی ^{فت}
منکرزم بزم آرای جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار
بود که نام متبرکش خامه را بر زبان رنفت و آن داعیه ^{فت}
و اما همه صرف کردن داشت چون نیت ایشار از طینت ^{فت}

دلی که از آرایش الحمن برکندم - ناچار بگرایش سخن در بندم - سخن چندی
 بآب و تاب لای باشد چون سخن میرود چرا از هرات خالی باشد ^{بفعل}
 از من خطابی - و بالقوه از مخاطب عتابی - خان اعظم الشان سلامت
 صبح و لالت فرزند نامجو که عمود عدم الصعود جناب را در انکشاف
 آن مدخلی نخواهد بود - و بعدم حوازی قیاس مع الفارق طلیعه روح
 القدسی هم بران نتوان افزود - دوستان را روزی پیش آورد چون
 بیاض دیده قربانی - سر مشق صد گونه خیرانی - و چون صفاتی
 وقت ایفونی خمیر مایه یک جهان سرنگونی - آری ازاله داغ لالگی
 باب بستی که زیر جامه خواب نریزند - اگر همه وحی بیاید - گویا می
 عقل سلیم باور نکند - چشک طعنت انگیز اعدا ادائمی کرده عرضه مید
 چشم هست نه حلقه در چاروی شوراب نشوید - و فقهه ثقات آمیز
 اخبار نوائی مخالف بلند می کند گوشت هست نه وزن دیوار چسب
 چاره برین بخوید - تنبک بودی که مانعی بودیم - یا بتو آشنا

منی بودیم در ریغ نباید گفت - و راست نشاید نهفت - اگر ازین
 ماجرا دوستان شنوش اند - دشمنان هم فعل در آتش اند و سوسه اینها
 که باید غیر ملامتی در کمان کرد - تلوسه آنها که ازین تیر حکمی چه می توان
 کرد - خوشا حال خدام پیاک که بر نیکو خدمتی خود با مغرور باشند
 و بتکرار کلمه ان سعینا مشکور باشند - فلانی ذکر آنروز در میان
 هند که خانوش در پرده خوانده بود - بهمانی پاس آن وقت نشان
 دهد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود - فرخا فال با مکان
 چالاک که سر توقع می خاربد - و بنذل انعام اسید دارند - یکی بغاخر
 گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانومی آورد - و دیگر
 بدعوی زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می برودم - باشی حال
 این فخر نورس هر چند از تخم دیگران باشد - و نه مارا اشتباهی مدین
 باشد - در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یا سین مباد - و از جمله آن
 که وارث نداشته باشد - استنار ذات گرامی را تیغ طلا شود

فکر تاریخ مصداق کبر که کس که منظمه بگردن که بود - چون تقریب غیر
 مترقب است مستبعد نمود که خست ایشان به خرج نفوذ راضی شود -
 و از همت من جمیع حروف مضائقه رود - و تا فقره بشمار برابر
 آمد - و بنگارش فراخوار آمد - او کین (خلاصه سعی نفسانیه بجاگان)
 دومین (نتیجه محنت پنهانیه همایگان) اگر این را بر بیاض خاص
 می نگارید بنگارید که بد نراز طبع اودای همگی مزخرفات نیست مگر
 ناخوانده می گزارید بنگارید که واجب حفظ نراز مسد منس و ذکوة
 نیست -

قصه

سوگند بر ب کعبه سوگند - صد کعبه دل خراب از دست
 یک کعبه گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از دست
 عام الفیل سالی بود که ابرهه دران لشکر کشید - و دلت از لشکر
 بیشتر کشید - عام الابل امسال است که چون تو طویل القامتی بواجب

خلقتی روی کعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجرام بستن
 خاصه خود می شمارد **د** ای شیخ بدنها و هونا جلا وطن - عزم طوا
 کعبه نهین نمیکو سازگار - گرفتارم چون و سوسه شیطانی در دل و شرارت
 نفس و رآب و گل - بدان بقعه شتابی - مضرت نادر یابی - چه بکننگ
 گرداندن ظاهر باطن - امر است خاصه طوف آن خیر المومنین پس
 زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - و این نفاق انکار و خلاف با
 برتر اند یعنی بیت الله را غیر مفتی و ناموزون خوانی - و رباعی چار
 مصطفی را از دایره احزاب و اخراج بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعره
 اعظم نیست که گنج نهادیت پیش رود و در راستی بغیر کرده شود آخر چون
 مبارک گسارت کنند و یا برنگ قربانی زیر هیئت کشند **ع**
 مرد آخرین مبارک بنده است - بالفرض اگر مضرت نیست منفعت
 چیست - نامه که به دو دودل سادات سیاه کرده به آب زمزم نتوان
 فرستاد - و ایما نیکه هجوم عداوت اینها از دست داده بر یکستان

مردم نتوان باز جست - به که صفائی مشربی بهمسانی دازسی صفائی
مانی و ما علینا الا البلاغ - مان و مان گمان نبری که نشان ندان
نام برگزیدگان و اندیشهای دور از کار است بل راه سخن کشودن چون منی
با چون تویی حفظ مرتبت خودم را ننگ و عار است -

بیکمی از عجزیران پوهلوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اید نیکو باد و مفاوین
رکب الفرسین فانشق و بره (مصدق حال شود - گرفتار آن در پیگی
اودا با بناط تعبیر کرده شود آخر محل تشنجی است که مویذ لفظ آلت
باشد - و این خلل بر روی همچو بجان مورت محال باشد - بینما در پند
حیران فکر در مان خویش - و چون داد عاطفه که میان ریج و بلا باشد
سر در پیش - هر چند که در نقص نهایت برآیند - و خوشامد اطلباء بدماغ
سرایند در عود طاقت پیوده زحمت بردن است - و آب رفته بجوی
آوردن است اگر همین برود و آوردن لذت جماع دانند مختص است

مگر آنرا که گزشت به ازده من گوشت باشد اینما به دانستگی از کجاست
 شما داند و کار شما - خوانهای اطعمه که به بخش من رسیده پیش چشم
 گزاشته ام - و دست دعا بدرگاه قادر توانا برداشته ام - تقدیر
 پنجاها که به هفت خوان رستم ماناست بر شاگران - و افسانه بلهوسی
 ازین کران تا آن کران مباد **نه** بیا به رنجی هو باه شکل **ه** =
 بنده بر ورنه باه شکل **ه** = خرق عادت سے کم نہ بھوجماع = بیٹھکر
 قطع راه مشکل **ه** =

ماہرا

در عالم شباب - سنا عالم آب - لقم سرکش بود و شهو غم
 شادی از پیش نمی گزشت که من از خویش نمی گزشتم - امروزی
 به عشوه بر نمی خاست که من بر شوه در نمی خواستم **ه**
 جوانی پرده می پوشد خرد را = جوانی هم نداند نیک و بد را =
 جوانی آید شهوت پرستی است = جوانی مایه صد گونه مستی است

اگرستی چنگستاخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پای =
 شاندا نشنی از راهب دیر = ز ند در کعبه و بند دره حسیه =
 نرا نندش ز کوی عافیت دو = همین گویند معذ و راست معذور
 تقرب تماشا با یک از دختران همسایه ام دو چار کرد = و چار ناچا
 بهام محبتم گرفتار کرد = بیش از آنکه حدی توان نهاد شناق جالش
 بودم = و بیش از آنکه پیشکش دیگری شود طالب وصالش = باری
 صنون عاشقی کار گرفتاد = و با شارت ابر و بشارت دعوم داد =
 بوسها چیدم و بر کار مالیدم = پای تحمل لغزیدن گرفت دست بند
 شلوارش رساندم = و ربند بکشداد شد = این دو بیت حکیم بزرگ
 راندم **۵** باش تا صبح دولت بدمد = کاین اثر باینجه محرم
 این مراتب که دیده حسودی است = کار کلی هنوز در تقدیر است
 عذر ناخواندگی مای این سبق بخواند گفتم غرضت چیست است شرم
 بان کینم = خوف زهر و ملامت بزرگان در میان نهاد گفتم

ما هم بزرگ گردیم۔ الحاصل تر زیانیم آبی بزریش سر داد که آخز الامر
 تن بر ضا در داد تا گنگش بردارم گفته ام بیا د آمد
 اگر معشوقه در گیت آمد۔ گمونا حوزده کیر و خر د سال است۔ فرو کن
 آن تمامی را که داری۔ کمال است این کمال است این کمال است۔ در
 کنارش کشیدیم و بکارش کردم آنها که اگر معصومیتی تراشی تو نیز کرده
 باشی۔ چون آسپه فرافشاندم۔ و آتشی فرو نشاندم۔ دست بگردم
 در آویخت۔ و معذرت های مبرمانه بیا گنجت۔ که طبعی مایل به ناز بود
 و نهای لبوبیت دراز۔ گفتم آند و ز که جن جل و علا از گناه ارتحاب
 زنا در گزرو۔ منت به تلف حق یاد بے در عقوبت نگذارم
 ای فرو رفته ناگلو بهو حل۔ دعوی پاکیت نمی شاید۔ یا ده خورد
 حرام داشتن۔ که بروتی بدان بیالاید۔

ما حبرا

نوجوانی که شاید تو سن شهوتش لنگی داشت و عرصه همش تنگ

روی بمحض ماکرد و طومار سخایت و اگر دوسه

و اوریناز در گه خوابان = دور افتادم و در آزارم

باری از دوست من نیامدن - که بخواند شان و گربارم

گر چنین است نفس تا یاور = چاره باشد همین بنا چارم

هر کجا پای می توان برداشت = خود ازان جای دست بردارم

باران بخون گرمیش جوشیدند - و باستالت کوشیدند - یکی خبر را

که حضرت خیر البریه عمل و بصل را (کلاها صبان) فرموده - و دیگری

حوالت کرد که صاحب مخزن الادویه خولجان و پسته را در میان بانه

از اسرار و اموده - فلانی گفت سقنقور دین خاصیت شنی عجب است

بهمانی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کیاب است - ساعتی درین

گفتگو میغی نگزشت که زنی از پیشی بگزشت - زشت روی زشت خوسه

که گندگی از دهنش می بارید و سندی از دهنش می تراوید

یک رنگ سیاه غیر عنبر = یک قد بلند غیر عرع = قطع

کریه ننگی با لفظ عقد هم بندی = حرام باشد با اوجماع بالا جماع = قول
 یابد دنیا اگر بدین هیئت = چراستاند مفتش هم اشفت طاع =
 با این صفات که شنیدی در جواش حبه بود - و در لغاوش خلیقه
 بود - یعنی ست شاهه بچه در شکم داشت - و شکم بر کوه الوند
 بر می نشست - جوان را گفتم اگر کیر شوهر این زن خوردی - فایده هزار
 مہیات مفرد و مرکب بردی - پیدا است آن عامل بد عمل چه مایه شره
 داشته باشد که همچو زمینی را خارج جمع نگذاشته باشد
 بهر جا شہوتی صادق تر افتد = متیز زشت و زیبا خود بر افتد = نمی
 بینی که سوز و برق خاطف = اگر در خشک افتد یا تر افتد -

واقعه

می گویم و قافله می خندم - و در آمیغ شگفت دست می بندم - هم
 از گلهای خود بخود به شگفتی رسیده گوی خوشی ندید - نه حجت
 فوت و پنی کشیده تهمت ساختنی بردسته بند بند - همسایه که

من در انم رضا نام همزه دارد و منحنی - و آن همزه زنی دارد بر زنی
 که اندازه دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگذاشته و حساب فرست
 و کلفت قاضی گیرنگ در آورده تصور نگاشته - روزی با حریف
 عبده بر پامی کند - و سر کلاه سخن چنین دامی کند - که عقیقه نیک
 نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بد مزاجیهایت
 یک دم بمنزل نیاسودی - منم که آزرده دلم - و نواقصم که از تو بگلم
 تا نگویند که سر هر شاخی پریده بود - و لذت هر میوه چشیده - پارس
 بیک نینس لبر بردن - در بخت خرمای حوز دق -

واقعه

دیروز واقعه گوشتم خورده - که در واقع هوشم بریده - چون یارای
 نهفتن نیست - رای گفتن میزخم یکی از دستار بندان این دبار - و دست
 اگر فغان روزگار - بر اهل حدیث و وعظ ملقب به فدوده و سلطان
 در کر و حیلت محمود نفس و شیطان - در صورت بایزید لبطامی - در

سیرت بزید شامی - که حسب ظاهر جاه و پایگاهش در حوزا مثال نظائر
است - و اگر بخوانش مولوی - اکبر کبیر است - در محفل و عطر سر رشته
مراعات مخالفان هم از دست نمیدهد - و کوساله سامری را بر ناقه صالح
دو شاخ تفصیل می دهند - حاصل در ابدا فریبی نفس ناسوخته - و زرا
الله وخته - خانه ساخته است - ذات العباد - که لم یخلق مثلها فی البلاد
نامش و عطر خانه و بر عیش هرستونی ستون خانه

آر استه چون ظاهر پیران خود فروغش = پیراسته چو روی جوانان و گاه
از گونه گونه نقش همه انگلند و چین = و ز جونه جونه مشک همه اذوق
تتار = پایان شهر که سیدالشهراست و بر مصنان زباز و جمهور
است - خواست قدر شب قدر را بگنهد ارد - و شب را زنده دلان
بروز ارد - فرمود آبخانه را سپید کنند - و تکلفی چند بیان مزید
کنند - جماعه بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراهم آمده بود -
یکی گرد استانه میرفت - و دیگری دود آسمانه می زد و دود شیخ

باریشی دراز و قامت کوتاه - جامه سفید و بالنی سیاه - هر طرف
 شغنی میکرد - و بر هر فریشتی نهی میزد - تا آنکه هنگام ظهر فراز آمد
 و نوبت گزاردن نماز - استیغنی فراخ تراز پاچه بی بی میزد بر
 ساعدر و مویا که گفت تراز کیر قاضی کیرنگ در دست
 به بیانی که توان گفت مرغ آبی است - یا سرطان هنری
 بر لب حوض به تهیه و ضوشت هنوز بادای بسله لبی نخبانده
 بود - و الحمد لله الذی جعل الماء طهورا نخوانده - دختری باکره
 از انجاء مصر و عجم بکار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبله گنبد
 پدر سپیده درآمد - بجای تقرب الی الله مقابلهش در حبه - و
 دستی که بو صوفی آورده بود از و صوبار شسته - دختره را
 در حبه که محل صیانت برکات بود برد - و سجادهای بر هم حبه
 را عذین سبزه و زینه زیرین مینوشت با لین سرشمرده - منحص کار کرد
 که می دانست در کار کرد - و در روزه را به تخم خرما افطار کرد -

بعد ازین برآمد دستی بر ریش و ستایش کردم و دو دو خویش که بهشت
پیری و تعب روزه گیری همچو ناکاوه را سپوختن - و بوزنی که از
رشته فرقتش نتوان کرد و خامه سنگفت و وختن **س**

گر نه خرق است چیست این آخر = هر که شک آورد بود و کافر
در اثنای این ماحسبه امقید کنی صادق یعنی بسان وقت خود
را بسر وقت رساند - و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند
شیخ عذر جنایت را چون سحر مقتدی و سقته نهاد - و بغیر انکار
و استنادگی راست با نعامت استاد - اکنون که دوروزی
برین گزاشته - و خبر در تمام شهر شکر گشته - فقیهان را سئله
و جواب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله بکارت
در میان -

س گزشت

عمره جمادی الاولی که امن را درین پای برجانبست - و شماره
 سال را همین ماه پیدایش است - همانا سعیدی پیشانی ابرشی بود که
 را کیش چون سدر عون سرگشتی بود - چند آنکه نظر کار کند و اندک
 گزار کند - معامله آبی دیدم - و طوفان خرابی - و تا واقع عبرت
 انگیز که همین یک روز اندر است انقضا و پذیرفتن مجلس انتظام
 و سیلاب رفتن مجبلی بند راست - آنجا حکمت الهی بود - اینجا صلح
 وزارت پناهی بود - آنجا ششمن خانها بود - بزلت و طواری
 اینجا ششمن خانها بر اندازست بعد ر سرشته داری - چه بر
 صد نشستی ناگوار تر از باغم بسینه - و اگر از نسبت پرسند
 بسنت گاداست بالوزینه

انند که نادیده رسم خشان = شده مجلس مال از و مان

چشمه اعداد (عمره جمادی الاول) که (۱۳۳۱) است از آن مخزجه پنجاه عدد

مقصود است از اینکه اخراج شده مراد است و آن ازین فقره پیداست و امن را در آن پای برجانبست
 - چه پای امن دن هست و اعداد آن پنجاه است

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد ملت یداه
چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت = که باو نشینش اندر بهشت
نیک نامتر آشفیده در مجلسی = برچندول هوشندان بس

واقعه

وزیر علی که حضرات شهید المشریه می خوانند - و این مرثیه خوانش
بجای رساند که در پیشگاه سلطانی تقرب تام یافت - و بایه قبول
عوام یافت - حالات مجاذیب و مجاین بر ملا زمان خسرو می نمود
و زرمای خطیر بنام آن گرده می برد - چرا گویم که خودش می خورد
سفرت اکثر شراب جگرش را دو یافت - روزی چند صاحب
فراس ماند و با بنحان شتافت ه

در گزشت از جهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم
باوه بسیار خورد و مرد از ان = سال نوشت برآمد از دویسم
فقراتیکه در غدر بهم بستن دیوان چرکین و خواب

میر درد بر سر مجید نوشته شده

حضرات ناظرین د مغ نشوند و برین پالغرا از جاشه و ندکه مشک اذفر
 و شک استر را بیک طبله نهادم و قند مکرر و صبر مقطر را با هم امتزاج
 دادم - یعنی اجتماع کلام میر درد و میان چرکین بیک غیر از که از پیش
 چهار جره و فاجره است بیک غازه - چرا نباشد - آن مستوجب درد
 خواندن - این مستلزم لاحول بر زبان راندن - آن آب صلاح
 این مایه مزاج - آن غذای لطیف - این ففله کسوف - آن مسفرح دل
 این دوا می سهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - با اینهمه
 شنیدم که در روزنامه و جم = بدان را به بیکان به بخشد کریم
 ضمناً چشمش را بیطرف هم کشایند - و بر رفع حاجت تفنن ازان کاش
 باین با خانه و رایند -

فقر ای که وقت برداشتن نقل دستنود در آغوش
 نوشته شد

الله الله جیبی ذکار خامه ثانی اشین عصای موسی است
 و دست نائب مناب ید بنیاست - بلی سواد نامه بر میار و که
 در جنب آن نسخه سحر سامری بکاغذ توتیا ماناست - همانا نامه گرد
 آمد فرو هیده کسی است - که اینگونه کرشمات برانگیخته طبع و قاش
 بسی است - غلط نمی کنم و غلط نیست - ظهوری و نظیری از پیشین
 نصیبی برده اند - که پیش از زمان این دیر آبی ز راه دور آبی
 مرده اند - اگر بقای مناسی قضا رفته باشند - در آرزویش
 رو به قضا رفته باشند - ابقاه الله تعالی بالقاب -

فقراتیکه وقت برداشتن سواد نسخه مهر نیمروز
 در سر آغاز نگارش یافت

فرایاد از شیوا خیمه استاد معنوی - و جاد و جاده اسد الله
 دهلوی - که عبارت این نسخه قوت مطالعه ام را صفت عطش
 مستقی داد - چه نگرستن فراوان - و آرزو می دیدن بچنان

هر چند صحیفه نازل بشان نمشت اگر فاش تر پرسی نشخه اذان نمشت
 سود و زیان دیدم که سوادش بر دارم - تا از سیرج حرفی سر سری
 نمک زرم در هیچ نقطه نا دیده نگزارم -

فقر اینکه بر انتخاب اردو اشعار استاد
 نگاشته شده

حبیب الله نامه بسیار بانداز تجربه و عمل - و لحاظ امور و محل
 شمره چند از دیوان استاد معنوی - اسد الله خان دهلوی
 بر جیده - و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار
 خود فهمیده - حاشا که این انتخاب دلیل پسندیدگی نباشد
 و محبت ناسنجیدگی بسیاری بر تراشد - الله الله زاهد کم فرصت
 اگر و در پنج سورتی بنماز پنچگانه اختیار کند شرافت ذات
 قران را چه گناه - و صد فحشنگ ظرف اگر رشتخه چند بسیرابی
 جگر برگزیند عموم لطافت قطرات مینا ز چه زیان -

فقر اشک بر دیوان اردو و اشعار جناب غالب نخاسته شده

عربی

مسنوخ گردیدن شعر بار کتاب ماه فرود آمدن کلمه و وزن قرآنی مرا
به جفقاان تذکره مد است - بار می مطالعه این صفحات و اوراق که
با علاج و مداوا معده و باشد موثر نسخه مسکن نوشداروی برای من گشت
یعنی در جنب این گزین مختصر مطلق مجموعه های دیگر بر طاق نیست
و فارغ از کنشش - خواهی دیوان شیخ امام بخش رانج گیر خواهی
و دیوان خواجه حیدر علی التمش - سبحان ربی العظیم و مجده -

تقریظ دیوان ناطم

علوی همت و فراخی حوصله هم پیشه هم نواسه خویش مطای عزیز
مخدومی غلام علی ناطم رانازم با همه مزاجی روشن که مانا چرائی
از شعله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوی از چشمه
کوثر بریده اند از بد و شاعری آنچه اصناف نظم بقید رتم آورده

همه اش را مستحق و تفضی می باشد نشمرده و رنه اکثری از اهل گزافند که تا
شعر ناهمواری بافند چون کرم پید بر خود تنند و فال شادی مرگ
زنند اگر آن کهنه بے نارسیت باعتبار شان شمله فخر الدین رانیت
از افکار این عزیز آنچه فراهم است و بسبت شماره منظوماتش کم از کم
است با صراغ عزیزان روی بیاض دیده واد بر اکثری از امثال اینها
خط لثغ کشیده -

تقریظ رساله مصنفه میر کاظم علی

شعله تخلص

الله اکبر - تا در یافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاہی
میباشد سر بار اهتمام در تادیب صنایع دیگر الترام استخراج سنده معین
هم کرده است در هر فقره و مصرع - حسب الله نامه سیاه را که فکر
مشکل سگال و طبع دشوار پسندش نداده از چراغ از چشم پرید -
بیخود و حیران بر هر پاره نظم و شعر گردید - چنانکه آسیب زده -

انتظار سارنای آسمان شمرده و دیده حباب جو مبار تنوع گلها می
 بوستان نگردد و شعله تخلص مجبی میر کاظم علی الموسوی که دلش توانا با
 و دغش قوی چه بایه و و چراغ خورده باشد تا این شکر
 نامه بسوا سپرده باشد

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخه را نگه داشت هرگاه
 توانی یافتن تازیخ سالش = شماری که حبیب الله و صداه

عرض حال

مراسم است در دمی که احوال آنرا = بعضی طبیب سبب این سامن
 گراوشنود باری از بهر عبرت = بسبع عزیزان اخوان سامن
 تا صدر وزارت و کن بذات خداوند نعمت روحی فزاده سعادت اندنو
 و طنای نظم امور و آوازه قدر دانی بنزدیک و دور سامعه فرزند گرد
 خود را از وطن اصلی که من مصنافات مدراس است بحیدرآباد رساندم
 و کما پیش مدت یکسال در بند تفتخ و سیلت و واسطه ماندم - مردی

عبدالوهاب حسینی را نازم که ازان بنده رمانی - و قصیده و عرض داشت
 مرا بنظر ملازمان خداوندی رسائی داد - و کسب شرف بساط بوس سه ماه و
 کسری زیاده گزشته بود که در یلخ غره ذی حجه سنه هزار و دویست
 و هفتاد و دو به بند گیم برداشتند - و به منشی خانه تعلقات که در آنجا
 کفالت کار انشان امر و عبدالقادر و تصدی مهم حساب بنده منمت او
 و مهین برادرشان بود برگماشتند - و ده سال پس آلودگی غرضی و
 دور از تعارض الزامی در سر انجام امور مفوضه خود لغزشها سوختم - و از
 محبتین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقق حسن کارگزاری نصیب
 نشود بهره وانی اند و ختم نا آنکه در سنه هزار و دویست و هشتاد و یک
 مجلسی مختص انتظام امورات گزاری مجدداً انعقاد یافت - و قومی از عکله
 منشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر با نظر شتافت منمت را و
 بعد از جلیله محاسبی صدر کامیاب گردیدند - و با وصف صدور
 حکم به معاد نیز می چند نقل و حرکت من از پیش خود نه پسندیدند

آخرین محبت گوهر حستہ پر ور بار باریکو خدمتی و کم نعمتی من رحمتی تمام
 پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعدہ دوم تعلقداری یا سوم
 تعلقداری درجہ اول پیشگاه سرکار خامہ فرسایا آمد۔ عنایت نامہ کہ
 نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بچو اب آن دیگر زندہ با بن فرمان
 کہ (حالا بر تمامی عہد ہائے دوم و سوم تعلقداری مہر و مامور شدند
 و ہر جہاں خالی نیست) شرف صدور از زانی داشت چون این
 پاسخ نفی استحقاق قدر افزایم با ثبات می رسید۔ نوبت مہر و مامور شد
 با شطار وقت کشید۔ ماہ یازدہم روز عید بعد تا دیہ شکر دافع البیاس
 کہ تفصیلش ازین قلعہ پیداست۔

و ہری خوشی سنائی صحرای صیام کی۔ روز گئے تو سنے نہ گئے زوری
 دربار حسروی مین جو پیر دای نذر۔ جانے گھاویر دکن محبتی تداہ
 قصد ہلاک کر کے کسی بد معاش نے۔ تاکا ہی تھا کہ اڑھی ہوئی حست آہ
 چو کا نشانہ چو کہ نہ کیون خود پیچھے۔ نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پندہ

اس جمله دعائیه کو گر کرین شمار۔ تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسبِ محالہ
 باو امی نذر پر را ختم کہ همانا عرض دستگاه نیاز بود۔ و مورد ارشادی
 شد کہ البتہ مقتضای التفات بندہ نواز بود۔ فرزانه محاسب آن
 ارشاد فرمایا داشت و بجز التماس مرفوع یاد داشت نام برگذاشت مزبور
 بنظر گاہ خداوندی درآمد و بدین توفیق مزین برآمد (سید عبدالرزاق
 اطلاع شود کہ بوقت غائبی شدن جای عہدہ سوم تعلقداری یاد دہی
 شود) از اینجا کہ جناب بنوی بر رفع تکلیف دینی یعنی نماز پنجگانه بگذر
 سمیع الدعوات بکار النجا آورد۔ مرا ہم فکر رفع تکلیف دینی بگذاشت
 این عبارت بآورد و بجا آورد۔

عریضہ

بحث و اتفاق امر تقدیر است۔ نظر بر اسباب ظاہر مزید نیست بندگان
 در پیشگاه خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش
 میباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت در پیشہ انشا گری و

معاملت نویسی که بدان نامزدوم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاس
کم آرم بجوی نیززم و قدامت بنده و دوازده ساله است که امتداد
اینقدر مدت مشقت خاکی را خمیرمایه چینی میگرداند و بارزش نمایان
میرساند و سفارش بنده از جانب کارفرمایی و خسر محاسب است
که معتمد سرکارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند - چون
این امر سه ذریعه براس بنده فراهم بود باستظهار التفات حدام لیسر
می بر دهم - و فلاکت نقد را با امید رفاقت سنیه فراهموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که در آن نه بوفتی آرزو قرب
آستان خداوندی میراست و نه حسب کفایت مصارف پیشی جواب
مقرر است چگونه سر فرو آورم

لشنة مردن بنم ابر کرم زان خوشتره که لمی تر شود و دل تپد از بی
انتهی صوابدید محاسب عرصیه را بذریعه مرفوع بلا خط خداوندی فرست
و پیشانی مرفوع بغازه چنین توقع حسن دیگر عرضه دارد

توقیع

داگر چه دفعه اول اصفافه کم است مگر زو بان ترقی است اگر عهد
سوم تعلقداری منظور نشود دیگر کدام خدمت است (گفتم صفای مولی
از همه اولی - دوم تعلقداری چه بستگی دارد که دل را از سوم تعلقداری
توان تحت آبی که از سرگزشت چه یک نیزه چه یک دست تان
از امتیاز این و آن درگزشتیم ماه ناگزشت بر پنجم بر تسلیم من نتیجه
مترتب گشت ناچار این رقعہ بخدمت محاسب کارش یافت -

رقعہ

چون از کارگزاری دامید واری کاری بر نیامد دست بدامن
سفرش عالی که البته معتبر است زده بودم با این برخلاف جدت
محمد سعید و سید محمد و دودی خدمت و قدامت چهار و ده ساله ام
مسئو جب بتوزیع سوم تعلقداری گردید از اینجا که در اختیار آن قطع نظر
از عدم وسعت معاش مفارقت درگاه خداوندی لازم بود متدعی

پیشبستی منشی محمد صدیق شدیم که شاید افزایش را به ورین کار صوت
 بند و آنهم نشد. اکنون که شیخ داود بفارشش بوبین صاحب حق خدا
 نیابت صدر مهمت کو نوالی شدند بعرض سرکار بنده را برهان خدمت
 سابقه شیخ داود یعنی سوم تعلقداری میدک نامور فرمایند که بفصل از
 قرضه امان رد پونشی مقصور و آنها را سپید ادای قرض پیش نظر باشد
 انهنی) و بذریعہ مرفوع پیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این
 اندیشه که پائی براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است
 نشان داده ام. چنانکه صد و حکم را مالشی مثلثون نیست. مرا هم بر
 مبالغه دیگر نباید باز الیت. ناسازی بخت امید سوز و طاقت گذار
 آمد. یعنی مرفوع بطراز این توفیق باز آمد.

توفیق

(جای خالی نیست سوم تعلقداری میدک صرف منضم کار نایب صد مهمت
 نمالی مقرر شدند. بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر سیزدہ سالہ کارگرواری۔ دودھ لاؤ اشکاری۔ انکھ قبول قہدہ سم۔
 تعلقداری۔ و محصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزانہ پشیمان کہ کوششش خود مہاور
 رنہا حال تو اثرے نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ التماسی مر بیانہ لایین مایہ دعوی
 حق خدمت بادگیرے نیست۔ مگر یکے از مقربان در گاہ ساراین ماجرا دل بدر آید
 دور و سندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طومارنا کا سیم باز کشاید۔ پنبیل دایہ جوے
 بنیتم کہ میا بجگیریم ناگوار باشد و تا نلزم۔ نیز دے کارگزاری مہارم و دھند
 آن مزد ہی خواہم۔ الکاسب حبیب اللہ۔

دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان جد تخلص

شعرا و شاد بر زبان ویدم

خانہ را کہ من ترا شنیدم

جلوہ مفت ہست دیدنے دارد

بتماشا رسیدنی دارد و ڈو ڈو

لاریب نہ بیاضے می طرازم۔ سننے ریاضے می پردارم کہ ہجوم تلمشاہی
 بلند ابر بارشش۔ جوش معنی بیکانہ سبز زارش۔ غنچہ اش بندش چہت۔ گلشن مضمون
 رنگین و درست۔ لالہ نفی کمریار۔ نافرمان شکایت روزگار۔ سنبل تعریف کامل
 رنگس شکوہ تغافل۔ سر و ذکر سرکشی طرف ثانی۔ شمشیرک فریاد از دست تیغ لانی

ہر صفحہ فصائے جانفزاے

سبحان اللہ عجیب جائے

اندازہ صافی زبانت

جوئے کہ دران میان روانست

افتادہ رنگ پر سزنگ

آمد بہود طرہ نہ پینرنگ

این رنگ و گر که آن نه بیند	سینه در فسیب حسن بن نه بیند
زین باغ گلے ہر آنکہ بوید	ہذا غشی عجاب گوید و بوید
تا چند کنایہا سدا یم	ایک قصہ حج و تائیم
گلزار کج بچہ چن کہ اسے	بودہ است حقیقتہ کلامے
کز حسن ادا سے دلبرانہ	دل سے برو از کف زمانہ

ربذہ نقار یا اگر چن ست دیدنی۔ و گر کلام ست نشیندنی چرناشد حبش
 رنگین چناست دام اجلالہ۔ قائلش خوش مقالیست حمل امانہ۔ یعنی نکر می بخود
 صاحب طبع روان محمد ہایت اللہ خان مخلص بوجہ کہ فکر بلندش مخیران اللہ کتر تحت التوکل
 منافعہ السنۃ الشعر است۔ و تا غیر کلامش صدق ان بن الشعر حکمت دان من السبایح است
 مصنوعی می آرد کہ ہوش می رہاید۔ قافیہ سے بند و کول میکشاید۔ لطیفہ کہ نفس امارت
 فنی در است۔ و امرے کہ نسبت بکلامش عیب ہندوگران۔ فی النفس اگر آوردست چون ہمان
 خواندہ عزیز دلہا۔ و اگر قافیہ شایگان است چون گنج شایگان خلاصہ حاصل ما۔ ہندار کہ از جادہ
 لغوی نگری و گمان ہجو افتات در کلامش نبری چہ مثل مستوجب الوقع نیست لکما قال البہی صلی اللہ علیہ
 وسلم من نبی قد سجدہ مخلص قاطب بنی اللہ۔ بیانی بخندہ۔ السلام ای سلسلہ تقریر۔ الوداع
 او اطناب کثرت۔ جمعی در پیش است کہ سرانجامش منظور خویش است۔ آن شاہد و لغزب را
 بر کسی نمی شایم۔ بل بر دعوے خود شاہد سے سگیزانم۔

حَضَّه نَظْم

قصاید

قصیده اول در مدح
 خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
 مختار الملک مدار الملحام خلد مقام

تا رسد در کام آهنگم آخوان کرد آسمان
 گر نصیب من حیات جاودان کرد آسمان

مست من لقمه زین بنفحون کرد آسمان
 غالباً بودش نظر بر پنج روز افروان

و سنگهای دیداند ز سینه کو سپاه را
 آنکس تا نم که پیش از مقدم فصل بهار
 صبحگاهای راست میگردم و هم در نفس
 جوش باران تا دایم رانسان و شجابه
 خواستم باشد دم و دود بکام دل را
 آرزوی گنج باد آورد و دل دایم
 از پی کسب کون طفلان در کتب ششم
 گر چراغی ظلمت آباد و در کار بود
 ناخدا از دست طوفان چایه ترین دید
 ریج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید
 میگویم حوری که نتوانم به پیش گشت
 بخت آتش من بطرز تازه نه تمام و بحر
 از عدم آورد امید پای ریخ و در جهان

رنگ داد و سنگ را میت گران کرد آسمان
 شایخ و برگم وقف اسبب ان کرد آسمان
 شب بکنیم تیر و دیگر در کمان کرد آسمان
 بر سرم ابری اگر آما و خان کرد آسمان
 دود آهی با دم من توان کرد آسمان
 باور آورد و دحام در دمان کرد آسمان
 دشت گردی بهر من پس در ان کرد آسمان
 بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان
 بر کشید و کشتم را باد بان کرد آسمان
 بهر من تجویز مرگ ناکهان کرد آسمان
 کرد با من آنچه باوات فلان کرد آسمان
 نامر از خوان هستی بهمان کرد آسمان
 عاقبت پایم نیز بخیر گران کرد آسمان

بالیسیر منزل مقصود نکشایم بنو
 نفخه مشکلی اگر جستم بدبیر ز کام
 جرم فاحش سرزد ازین سر بلند می آیم
 کرد تکلیف سوالی چند گر طول امل
 و شستم ضعف بصیر کحل جوهر خواهم
 اینها ناکر دنیا نیکی چه دم تو بتو
 من نکردم کردنی بود آنچه یعنی شکوه
 کیست او را آن فلان طون مان مختار
 تا تواند شد سناری محو یوسف طلعتی
 دست رایش اگر بنوشت بمل نکتہ
 هر که بر ترکان فراز بام قصرش خانه جنت
 اقتال حکم او را گوش نشی در کار بود
 خلعت و فیصل و جواهر حاشش بر کعبه یافت

سدر اہم کثرت سنگ نشان کرد آن
 نافه خود در دامن زخمی کج آسمان
 تا بدین حیلست سرم را بر نشان کرد آن
 هر سوالم را جواب از رسیان کرد آن
 سووہ الماس اندر سرمه در آن کرد آن
 آسمان کرد و آسمان کرد و آسمان کرد آن
 پیش و او نیمین یا آنچنان کرد آن
 که ز غبار استانش میتوان کرد آن
 سلطنت را چون زینجا نو جوان کرد آن
 نہ ورق را صرف شرح و بطان کرد آن
 آن کبوتر القب عرش ایشان کرد آن
 بر میان امن گره از کشتان کرد آن
 بویا و نفث و آتش در زبان کرد آن

تیر او گفتند پیغام قضای میبرم است
 آهوا از امید حکم عبادت عدل او
 حاجی افتاد و نتوانست گامی پیش و
 تیر عزمش آفتابان نگر و دیده هنوز
 مین نقش پای او دارد زمین میسروش
 ماه سیر ز نگاه عدل او کرد آرزو
 تا بر آید بر سر قصر علوی همتش
 تیغ چون محراب او تاشد علم و درمها
 هر چه آمد بر سر لعل و گهر از دست
 نام آبار روشن است و گوارینا گلشن
 چهره دارد و سر او را رخ و تف و شست
 خشم اگر روز مصافت نیزه بر دوش
 مدحت را پیشتر زین همدی هم نظم کرد

جمله قسمیه مرگ دشمنان کرد آسمان
 گزینی لازم بی شیر زبان کرد آسمان
 برق را با تو شنش تا همعان کرد آسمان
 لیسر طایر را بطحجر کمان کرد آسمان
 بر زمین خود را بلا گردان از ان کرد آسمان
 جامه عرفانی ماه از کتان کرد آسمان
 زینۀ عرش برین را نروبان کرد آسمان
 صد دعا از مهر حفظ و امن جان کرد آسمان
 خط و سنت سر نوشت بحر کون کرد آسمان
 چون نوی رانا چراغ و دو دمان کرد آسمان
 بعد کشتن گرگون دیدش ستان کرد آسمان
 تیره اش فخره بیم حیان کرد آسمان
 کش ردیف آمدن کرد آسمان کرد آسمان

بر زمین شعر و ذآن آسمان اولین مطلب من نیست عرض فوقیت بل نکته است	اینکه کفتم بنده دوم آسمان و آسمان ایکه طبع روشنست را نکته دان و آسمان هر که را بر مطلب دل کامران کرد آسمان
---	--

در مکافات عمل بر جان اعدای تو بیا هر بلای نازل سونی اهل زمان کرد آسمان	
قصیده دوم	

نخسته غره شوال و صبح عید پیام چه غره غره پشیمانی تکا و رسم چه صبح صبح شب انتظار مقدم رو نه غره روشنی روی بهمتی که زد هر نه صبح مانده پیمان سر اسفند خلیل بفتوی شرف روز گل نیست عجب شکست تو به بهر عیش رفته داد آواز	که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام چه روز روز وصال بخاریم اندام زدود کلفت اساک از بنگ ندام که با کشادوی آمد برات عدا طعم غلاف کعبه بنود گریه گلیم شام که باز آئی گلنده غدا گستره لجام
---	--

<p>همه لطافت ارواح دشتند اجسام شود مجسم و محسوس بیکه او بام مده زد دست اگر دست داد شربت بام چنانکه پس فدت عمر تریک و کلام که هست منع تشبه بکفر در اسلام چنانکه جای عرق باده ریزت نسیم که پشت پای توان زد و بخرج مینام به قصر مرتبت حضرت مدار مهمام که داده است نظام و گر بک نظام چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام ز لفظ عام که بوده است طمعی انعام که بهر طوف حرمش همین بود و احرام جور رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام</p>	<p>گزشت آنکه تخیل خواب و خجری کند رسید اینکه با انثار نعمت الوان کنون که وقت مکافاتهای با پشت زنده خانه بر آکوچه معان بشتاب میار بای کم و تن مده بشرب بهود بگیر جام و لبالب کن و دما دم ش بزور نشاء و مافی همسران سرت سزای آنکه علولیش همینند پهلو ستان کو که مختار ملک و الا با درآمدند ز بار و ز نصیب اوحساد عموم که متنش فاش میدیوان دریت خیال بذل عطایا به دل بند و بیا هایتش که بر امکان ظلم راضی نیست</p>
---	---

وجود شیر و افسای ملک نتوان یافت
 سوال را کرش میدهد نوید نعم
 برفت مرمتش بجزکان وفا کند
 زهی با من جهان عزم و همت مصروف
 بهیاتی که بود پیش مرد قاعده دان
 بعد لطف تو پیدا است جلوه خوابان
 بروز معرکه گریخ خشم برگیری
 نشان است زبانی همه اول طراز
 گدا اگر همه کشکول ز آسمان آرد
 چو سونی باغ خزانی بی تماشایت
 وجود خضم تو معموره بود که در آن
 عجب نباشد اگر انترام کرد و گرفت
 بقصر قدر چو پرسی که حاجب کسیت

مگر بخیل خادم نوچکان شیر اندام
 لب بر عینی که نکوید کس جواب سلام
 مگر ز مرمتش بایه ستاند وام
 بقیم حفظ تو در هم خزیده باز و هم
 همان نجاش حرفین و صورت او غم
 ازان شبیه که افتاده لازم حمام
 جواب رفته نیاید در گرجوی پیام
 برین مقوله که جسع اللسان لایتم
 نظر بحدود تو تنگست شل چشم لیام
 نگاه بغیه کرد و بدیده بادام
 صدای نوحه می گل کند ز هر لب بام
 دراز دستی عزم تو خنجر از بهرام
 فلک بعرض رساند که این کیم غلام

بود بدست تو سرشته زهرم که آن	ز نام نوسن گردنگش است گردن نام
مخالهان تو میخواهند ادای نماز	که دادشان ز جبوط عمل قضا اعلام
سری پیش فلکند از دناست ما	درین رکوع بسر رفت تا برز قیام
اگر بجهنم حیوان گزر کند حصمت	زبان موج دهد در دوش زیر کبام
علوی هست آنجا که بزم می آراست	شود سپهر برین نشین ماه گرد جام
ادا نشد صفت ماه و عذر این معنی	لطیفه السیت بدانت بنده لب لطم
مرا چه مبلغ تنخواه خود بود ناقص	برای ماه سپندم چگونه لفظ تمام
نوازشی ز خداوندیت بود در کار	که من بربایم ازان رشک هم آید کلام
خدایگان نامد تو خدا مکان نیست	ازان خوش آمده عرض دعا طول کلام
دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا	که خضر نرینه بنید بعمر همچو دوام

قصیده سوم

دوشینه بود یا درین بخت در گذار	یعنی شدم مصاحب خلوتی یار
آ آنخلوتی که هیچ نخیزد از ان طلال	آن خلوتیکه می بنشیند در ان غبار

آراسته چو ظاهر پیران خود فروش
 از گونه گوز نقش همه انگمنه چین
 ساغر نشسته چشم بر اندازد بنوش
 گسترده فرشهای حیدر اگاه تو بتو
 بر چیده دستهای گل و لاله متصل
 چنگ در باب زخمه و سطر بطرف
 این چار و معامله عقل پرده و
 او در میان نشسته بانداز و لیرب
 دزدیده و زیر لعل گهر بار خنده
 بنهفته در نگاه اثر ریز غمزه
 دستی نمود هیچ قیامت در استین
 کاهی کشاده زلف که شام است اسکندر
 چیده و زنجیر غنیمت سبب زخم بهم

پیراسته چو روی جوانان ساده کما
 وز جوته جوته مشک همه او فرو تار
 میناستاده کوش بر او اوزه بیار
 کز بس لطافتش گل جای بود تا
 کز بس طراوتش همه آبی بروی کما
 نقل و شکر ساغر و ساقی بهر کنار
 آن چار در مطایبه عشق پرده و
 چون نقش مدعا بر او امید وار
 کان خنده میبرد ز دل قهر بیان قمار
 کان غمزه می بر آرد از اهل دمع دما
 ساقی خمیر مایه صد فتنه در انار
 کاهی نموده چهو که صبح است افکار
 اندر مذاق بوبه خوش آمد و کوا

این هدیه لطیف که از شوق دیدش
 آن تحفه نفیس که از فرط حسرتش
 آورده هر صوت و نعم از دماغ تنگ
 سر کرده نرم نرم با بنگ لبری
 با عضو عضو خویشین آورده و ریخته
 ابر و زیر تیغ بکش شیخ شمر را
 گیسو کند جذبه در افکنن بگردش
 مغروران ز ترکشی که تو داری بپوش
 عارض زانشنی که تو داری بسوز پاک
 گفتیم بخود که تا نهد دست کامل
 زان پیشتر که نوبت حرف و سخن بد
 اسکی فتنا زدم از بن مغروران بن تنگ
 دستی زدم بسینه و دستی زدم لب

یوسف تپد چو عاشق دخنه و مزار
 پرویز پشت دست بدندان کشنگ
 راهی که کم کند بد و صد دیده شیار
 آنها که عنذ لیب نداند یک از هزار
 احکام تازه تازه بقانون کسب دار
 گوار خطیم کعبه کشد گرد خود حصار
 باشد خطیب گر همه بر مبرز و منار
 تیری چنانکه مرغ مصلی شود شمار
 هم خرقه هم حمامه صوفی بیک شمار
 دست طلب ز دامن این عشوه گردا
 باشد هر آنچه لازم عشق پیش آر
 آهی کشیدم از تنه دل آسمان گزار
 هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

بر خواندم آن شون که به تخیل بود
 مر عید می کنند با مین افتش
 بر خاستم بایه و در خواستم بجز
 یر تافت روی از من و گفت آن
 شرط است در تنی این گونه دوتی
 گفتم که عالم تجر مرا صفت
 گفتم که من طبعیم و عاقل مر القب
 گفتم که من و بریم و فرمان کاروت
 گفتم که کیما گرم و خاک زر کنم
 گفتم که تاجرم گز من کجا نیست
 گفتم که شانه بنیم و گویم ز حال غیب
 گفتم که پهلوان بسر و از موهام
 گفتم ستاره داغ و استاد این فنم

صد باره او موده سپهر گو الیار
 دیدم در آن زمان هوا مسکند گزار
 قمری که حاصلش همه بوس و همه کنار
 یعنی که گفته اند قمار و ره تما
 یکما به اعتبار اگر داریش بیا
 گفتا که رسم علم نباشد درین یا
 گفتا علاج خط بنودی حسد ابا
 گفتا گیر مین کنی قسوق ازین
 گفتا که زر چو خاک نشاید باغبنا
 گفتا ترا کنند هر جایان ثما
 گفتا با ستخوان نگر و کلب جنوخوا
 گفتا که خلوتت نه میدان کار زرا
 گفتا تو کاذبی بر سول بزرگوار

<p>گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم گفتاگر اینچنین است بیا بوسه بده ز آنها که از حقایق مدحش بیاست گفتم بچشم ساختم انشا قصیده</p>	<p>کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار بر مقدم تو جان من صد چمن چیزی بخوان که سامعه و یاد افشا کا را چنین است مطلع خورشید اشتها</p>
--	---

مطلع ثانی

<p>ای هدایت ز چهره اعدایت آشکار ذات ترا به مصلحت عام شنید در هر کجا که لطف تو کلفت زد و انود در هر کجا که عفت تو منع شفا کند ماناست عالم گزران جو بیار را احکام شرع گشته بنام تو شسته این اطلس سپهر که دانش طول و عرض بازار فتنه گرد حوادث بعد تو</p>	<p>دل‌های نشان و نیم ز تیغ چو دوزخ آن آفریدگار که خود نافع است و ضار انگور باوه میداد آن باوه بی‌خمار ز بنور شهید میداد آن شهید زهرار سروی زرسته همچو تو بر طرف جو بیار بنیاد ملک گشته برای تو استوار بر قد کبریا تو بوده هست باطل سرو و تر او فتاده جو خاصیت حق</p>
--	---

بجای چرخ را بر زمین میتوان کشید
 از آب و خاک و آتش و باد اختر کج
 آن آب آنچنان که بخوف خمد شود
 این خاک آنچنان که بود مانده شفا
 آن آتش آنچنان که بجز شعاعش نبرد
 آن باد آنچنان که بسا حل می برد
 پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع
 گر میوه بکام دل دشمنت رسد
 در باغ و هر عدل تو بطوبی میرود
 و هر از برای عدل تو آورده حله
 آنجا که ذکر خلق تو با هم کنند خلق
 آنجا که لطف طبع تو الفت دهد لاج
 از بس افاضتی که بگلک تو داده اند

اگر از طناب خیمه جا هست بود مهر
 اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار
 گوهر همین دولتش البته شاهوار
 در اعتقاد حمله ضعاف و همه کبار
 موسی نتوجه ار فی مای بار بار
 از کام و رطبه کشتی و امانده درجاء
 پیش تحمل تو زمین نیست بر دبار
 هر شاخ را بتر که کند ابر سکنار
 کاز تمام امن و امانست برگ با
 کاز تمام شکوه سپاسست بود و تا
 اگر دو بخو خیزد اگر از زمین بجاء
 وحشت پی گیر بر آهوش و عوار
 نالش بود بفضیلت رگ ابر نوها

آن رگ اگر بد او نباتات وارسد
 یا هست رشته نظر آفتاب و بس
 آن رشته اگر بحکم جادات برتند
 روزی بفکر شام که آن شام وصل بود
 بخود و ز کج خانه مدبر بستم و شدم
 پرسیدش مصیقه یا بهر امتحان
 شکر تو اتر کرمت فرصتش نداد
 ایفون ازان بر آید و مغر خود این
 آن از مکان بجنبند و این بر عددند
 صداد صبارتست و بصیرت تراود
 گر گشنگی است گردش و بل هیزه گزند
 دشمن بروز رزم تو گر از میان گزشت
 گر بر ملک رسید نیز دیک ز مهر بر

گلهای گونه گونه بر آرد ز شاخسار
 شیرازه توافق اجزای نوز و نار
 در تنگنای سنگ و بدل آبدار
 میداشتم پینه ولی محو اضطرار
 انگاه زیر بام تو با سایللی دو چا
 باشد زمرگ سخت تری هم بر درگاه
 چند آنکه بر زبان گزرد و لفظ انتظار
 گزرت را کجاست تشابه بکو کنار
 پیل ترا کجاست ستادی بکو همد
 بنی ازان هر آنچه بود در پس حجاب
 بر رای تو اگر نبود هنج را مدار
 مگر اکش هیچ مکان نیست زینهار
 و در زمین خزند بگور گناهگار

<p> اینجا تمام وجع فاعسل ز بس فشار اینجا بر سر هم هیو نهایی را هوار یک تخمه هم ازان نتوان دید بر کنای شاخش بکام جنتیان برود داناوار در دفع هر مرض تو فدا طون و نگاره افزایشی در آن ز فدا طونست حواری زان مدحت ترا بدعا کردم اختصای یعنی جدا گشتند تا شیراز قار ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار </p>	<p> اینجا مدام رنج تشنجه ز جوش برود اینجا پیش نوک سنا نهایی سینه در فلک فلک بقلزم مهرت اگر شکست گاه وزین بهایه مهرت اگر شکست ای داور زمانه و گمانی المثل مرض قدر دوام فید نیا مد سپه مزج طول مقال بجز مرض است منتفع تا باشد امتیاز سفید و سیاه خلق خند و بروی خیزر گال نو صبح دوم </p>
--	--

قصیده چهارم

<p> بر روی خفتگان سحر باز نند آب روزیست اینکه می نتوان دیدن بخواب بر فصل شیب رشک بر دهم شبانه </p>	<p> سر بر زو افتاب زین آفتاب یعنی که روز عید بر آمد بکام دل روزیکه گریه بوی سفیدش کنم شبیه </p>
--	---

امروز بسکه صرف نشاط است سعی خلق
 امر غریب نیست ز آثار مسترخی
 رفت از میان نقاض طبایع چنانکه
 هر شاهد امید که دل بود خلوتش
 گو یا فراگزاشته بر طاق ماه نو
 عشرت گرفته دامن شهرت چارو
 دنیا شده است باب تماشا بر زمین
 گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه
 آن داوریکه ملک دکن شد فضیله
 جاهش ضرورت خدم آنجا که داند
 برسیدم از خرد و صفت فکر و رای او
 تا لطف او نشست تعلیم التفات
 نالد بغاب بیل و غرغری باغ شیر

می ریزد از مسام بجای عرق شراب
 آید با برون اگر از بقیه غراب
 کرد از حسای دست بنان نشین افتاد
 اینک برون شنافتد مرست بی تاب
 ده روزه پیشتر هم مانند ریشه حجاب
 افتاده نهفته بدین های شیخ و شاب
 مشکل که عمر نیز بر رفتن کند شباب
 کرده زمانه بار که داورش خطاب
 مختاریش چو داور سرد بر انتاب
 قطع چنین نماید بجاییت سداب
 فرمود باسخی که بود حاصلش صواب
 خورشید را بگفت که از دهر زحمت
 رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

کوه و قار و حلم بود لیکن از کرم
 گر حفظ او مصالح کار جهان شود
 در رفع مفاسدات کنز رای روشش
 قدر بلند بین که لب بام آسمان
 تا مدعا نشان در دولتش نیافت
 ای آنکه خیر خود و سخاوت کار تو
 زور مصاف بکه ز شان جلال تو
 بنود عجب اگر بد آید بعد هم
 عیب خطای خلق بهوشی و زینت
 خضم ترا بغال بر آید اگر الف
 یار و یکتا خضم تو باری اگر سهو
 جان از نسیب تیغ تو خلع بدن کند
 بخوبی کرده اند و مناسب شمرده اند

ق

با بگ سوال را ندید سبز نعم خوب
 بر سطح آب خانه توان کرد چون جتا
 در دفع دیو آنچه کند ناوک شهاب
 صد سعی کرد تا ز بندش بوسه بر آید
 تحصیل را در مقصود بنود باب
 روز جزا همین سر و دست بود جتا
 پیش از طهور رنگ اثر میدید جتا
 جان عدو ز قالب تیغ تو از قرب
 گویا که هست خاص تو این حسن آفتاب
 باشد همان الف که کند غلبه خدا
 گرید ز شرم نسبت تو دنی سجا
 گویا که آب دیده ز بامی که جتا
 مردم برای خلق تشبیه مشکاب

ق

فاضل از نیکه گشته لب مشک است
 حکم سکون ز لطف به زده میدهی
 بر کرد دست جو تو هر دامنش که بیا
 زید بر آستان تو از بس علوی آید
 صد حرص و آزاری شود بلکه مبتلی
 بشکست زور عدل تو سپهر خجسته
 هر جا مخالفان تو ریزند می بجام
 آخر شود زان طرب تا پریشان
 بونش مضرتی به چهل گرد دزد کل
 صد رانم خاک که در انداز شعر من
 خوانند جای فاتحه بر مرقد ظهیر
 انصاف کن که فکر بلندی که داشته
 پیر فلک که یافت جوان عمر و دولت

با آهوی که میکنند از مردم اجتناب
 ای انشال حکم ترا لازم اضطراب
 زان محرم حریم تو گویند باریاب
 گر ماه نو شود مدرس گردن کلاب
 خوانی نمی چو در خور محبت پی ذاب
 بگزاشت عاقبت عقب کبک اعقاب
 گر دندست ناشده از دست غم خراب
 و جال خود خروج کند بر خراب
 عدل تو انتقام کشد نام آن کلاب
 ستری بود شکست و طلسمی بود عجاب
 باری گر این مقصیده فرستم بفایاب
 جز من بدست چو تویی آسمان جناب
 مدح هم جوان چو منی کرد انتخاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا	آسبست و رمق و آتش در التهاب
چون شاخ نم رسیده زرقی کنی بقدر	چون موی شعله دید خور و خیمه چز تاب

قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب اول

ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین	بر سر پایت بلا گردان هم نشستم این
با علویت همت اهل کرم بنود بلند	با قیامت رای ارباب خرد بنشین
خنده و ندان ناسفت زنده بر او چرخ	نثبت دعوی مرادند نهی حرف سین
حسن نقاشی در و نیت کرده صحن این	لطف گنجکاری بر و نیت کرده یک تل تین
سدره در رفعت همت است آسین باد	شمار از هوای شه پر روح الا این
در گزشتیم از تکلف قصه حبت خواندیت	در ثنابت کوتاهی از من نیاید پیش این
چشم حرمات با بدنه ای ترا گرسنگرد	در حق خورشید گوید لاجب الا طین
آدم از هر در و باب تماشا دیدیت	بینتی در هیچ بابی کم ز فردوس برین
شکل روشندان ز حیرانی بهم ناید گر	بر در و بامت اگر چشمی کناید عین
زین رباط کهنه برخیزد اگر مرغ دلی	در خطاب آید لب بامت بپایان نین

سقف و از دن تو هر کوی میگوید نجویش
 حاجبان را اگر پسند از نام شهرو
 فی المشل گر خاتمی بوده است دور و گدا
 از شکوه تو بزم مردم ظاهر است
 چشم بد و در زبانت باد که حسن صفا
 من بعد قالب شمار وصف تو میجویم
 طبعم از روی کنایت گفت القاب شد
 لاجرم گویم که زمین برتر چه باشد غرض
 کسیت و اوران فلاطون من مختار ملک
 رو بهر جانب که آریم عالم گیر او
 تشبیه کردند اصلاح امور عالمی
 باشد انکار علوی زینش کفر صریح
 او بحکم حرات و محبت برآرد هر کجا

بخت و از خون با گر و از ثونی افتد بچنین
 بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فروزون
 بهر اینجام نباشد از تو زیاتر نگین
 شوکت و حیرت عرش کبریا عین
 هر رواق منظر است اندک چشم حور عین
 آنچنان که هر لب خشت تو خیزد آفرین
 اینقدر کافیت یعنی حامل در شین
 و او را عالی که در صفات شد جانشین
 کس دل موین خدا بخشد و عهدین
 نصرت و اقبال باشد در سار و دین
 در نفاذ حکم او همچون شفا دار بکین
 گر چه بود این علوم معراج ختم المبین
 ق تخیل نیز از نیام و دست جود از استین

دیدنی دارد که از آثار انبیا و قتال
 حاصل صد ملک چنین بخشد و آن است
 حسن تدبیرش با صلاح مزاج روزگار
 باید از دیوان عدلش حکم اگر شایع گزین
 روز میدان گر بغیرم جنگ آنکس قاتل
 چون نهیست روی شکر اعدایا
 خلق میگوبد ز ما و طین سترش که رواند
 فی المثل سازند صنعت و سنگا نون
 بی تمق بکنند و بی تامل بفرزند
 فیض عدلش از طبایع بر آفاقا
 بکه گرگ افسانه سازد و از پی خواب غم
 هفت جنت گلشن لطف ترا یک طرف سخن
 می توان گفتن که از اصابلس قد و جواهر

بزم گرد و گوهرین و زم گرد و دین
 آنچه مشکل آیدش چینی سازند بر چین
 ساخت معجونی که جزو اعظم است دین
 می تواند کردنی در باطن شیر عین
 ق با گزارد و در کاف دست بر قبر بوزن
 پای شان در آیین دست شان پانچ
 خلق میگوبد گلاب مشک بون با طین
 ق اگر بوضع فکر و ایش اخترا عودین
 نیمه های دامن عیسی بخر چهارمین
 ق این زبان گرگ و فتن خشنود و یک سخن
 سرگزشت یوسف و کوفیدن از جانین
 هفت دریای مملوح جو در یک یک گین
 آسمان یک کره در خورشید و غل برین

گمر چربنج و خامه از جنس جادوت و نبات
 آن بهار باغ دولت را بود جوی روان
 فتنه از اندیشه قهر تو میسر ز و جوش
 در هوای محفل تست اینکه میروید خاک
 فی الحقیقت گرز کیانی فزاید قدرش
 مردم اند خیل خدمت شمارش گر کنند
 سر بلند می جلوه از قد بالایت عیان
 میتوان دیدن فرادست تو ز فیدل جان
 جز غمخواری در سر و جز همسری و جاهد
 شهری از سد روین یافت اسکند بخلق
 رای چیز دیگر است و در و چیز دیگر است
 هر زمان بدخواه جا هست باد مقرون
 تا بود برج محل خورشید را بیت الف

ش

ق

لکیم است حفظ تو ما هر دور آمدین
 این قیام کاخ ملت را بود رکن کین
 همچو تنه و سیکه باشد شما بهارنش درین
 فی نوادر آئین ولایه می در ساکنین
 نافه مشک هست در عهدت ال اندکین
 مردک در دیده باله چون به ابدان چنین
 سرخروئی آید در لوح سیمایت مبین
 دست قدرت آنچه در دیار و کان و زمین
 آنچه میبایست داد و این و جان آفرین
 اینک آن شهرت نصیب است از انجی
 قرنها باید که گرد و با تو اسکند قرین
 در نوشتن تا بیک املاست لفظ چنین
 باشد آبادان مکان شادمان باشد کین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو فز زنگ دی
رفت پروانه ز بر خرم و صفتش لغزیده ای
فما بعد از تهمت کاهل قدمی یافت بجای
رانده بودند اگر اینها را از پیش
بود و در گردن خوبان که گریوار گل
بهر تئیر بد و نیک رسانید بهم
نوجوانان خطرناک ز خدع شیطان
پهلوانان چو بیمار به دست غفلان
چند در پرده سخن فاش چو نتوان گفت
و ده چه صبحی که ستودند بعدش هر
و ده چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی
و ده چه صبحی که توان گفت در میان ایشان

بشیل آینه دهر ز سیر یافت جلای
بلیل آمد سر شاخ و لقبش نغمه سیرانی
شد سوی منزل مقصود و مراحلی
باز خواندند بعد لطف بتان خودای
بمرا دل عشاق بهیبت و جدای
قوت با صرا از شمع و سپهر آفتابی
باز بستند چو حمام آب و لمبای
هلق و چالاک دویدند پی سوشانی
هر شب آخر شدند صبح نزع کرده ای
کرد و دعوی لاغیری وافر است و ای
گر ز تهذیب بود خنده نا و او صدای
بصفت خرد و خوابیده اگر نیست ای

ان یکا داز لب روانه مرخور و گبوش
 قدم آهسته زبان و سوی و زنگران
 سبلی چیده به شیرین کندش زلف و غذا
 لب دعوی غدویت که منم عین عمل
 تمام را دید جو نامزدگان محزون
 به قیرارانه فرشته آمد اسناد
 مایه کاملی آمد بجهان صغف و مرش
 عبدی منعی است جهان رونق دیگر دارد
 عطر و خور بگریبان بود امر و زینر
 عطر اگر نیست ترا دست بزلفم رسان
 گفتش عشرت این عبد مرا کی زیبد
 گفت ای جبر از اصل بقیت بنزد
 کسیت آقای من آنحضرت مختار

یارم آمد ز در و آمدن پیش ربای
 گویا میرسد انداز وادایش بقبای
 قانمی بسته بدیبا که شدش حیم و قبای
 بوسه و عرض شهادت که منم محض شقای
 همه نشویش طراز و همه اندوه گرای
 دلربایانه بآهنگ خوشی گفت ایوای
 جوا زین هر دو یکی نیست و گز و چه لای
 نه نه مذلولی کستی به بر خیز ز جای
 گل سزاوار بدین بود امر و زنه پای
 گل اگر نیست ترا چشم بر دم بکشای
 که ز قرب حرم کعبه نیم کامردای
 ورنه خود در که آفاست کعبه نامای
 که عایش نتوان یافت چو ابناء خدای

می نیابند سران صندل در درخوش
 حکم او گر مبش عرض روانی خواهد
 دشمن رو سپایان تفرقه از محش دید
 آفت تابیکه بشیر و کندش دادند
 رشته عمرم ازین تاب بر آید کوتاه
 نوکمانی بزند تیر بیا درایش
 پیش فکرش ز کشاد مژه هست ساق
 مطبخش است ز بس طبع و وصله پخته
 ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک
 خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهوده است
 دهر انیک همه خاصیت ایمان دارد
 بهر خیر بهر سمت که غم آورد
 میتوان گفت عدد داده ترا و عدد فتح

تا نگرند ز ننگ در او ناصبای
 تیر بر تاب بود پیشتر از تیر قضا
 که توان گفت همان قصیل است
 خصم نادیدم گفت بعد یایای
 نخل تا بوم از آن آب کند نشو و نما
 عهده برین اگر آن تیر بر آید بختی
 حل عقدیکه قضا را شده ناخن زنی
 که زهر شسته توان کرد و صد کوه بانی
 همه فرما بنزد اقبال تو فرمان فرمای
 ز کجا بر غراب و ز کج بسترهای
 عفو و لطف تو ز بس داشته در خوف بجای
 کس نبود که مقابل شود و زرم آری
 کاست از عمر خود افز و در آن عذوبای

روز انعام تو روز سیت که گرد آرزو
 در بر رای تو خورشید درخنده بود
 بارت آئینه مشکل که مقابل گردد
 تا صفات حسن را بنو محقق کردند
 حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید
 چون نگویم ز تو پر داخته شد پست بلند
 چون نگویم ز تو در ارض و سما یا بد زرق
 کی بیایند مهان پیش تو آلا به نیاز
 از کف خود تو آنجا که سخن میرانند
 بردن از خاطر عشاق خیال رخ دوست
 باشد این نزد و در پیش خردمند آسان
 نشیبه را خزان حفظ تو هر جا که دهد
 خشم را دست نهیب تو ز پانثاند

مشیت کاسه نفور کشت گدای
 آنچنان در پر خورشید درخنده سهای
 مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای
 حق شادی بازل هر صفت آرد بجای
 قدر از جای چو بر حبت فلک شد پدید
 چون نگویم ز تو آراسته شد ارض درهای
 از در و ماهی و دام و دو پیر و بر نای
 کی کشایند زبان پیش تو آلا به تنای
 مستمع را چو صدف گوش بود گوهرای
 بردن از جنبه خورشید جهان تاب صبای
 بردن از دست تو مثل صفت جوهرهای
 بنگ خار به بند لیت موج خارای
 هم بشر طی که بخیزد ز زمین رذر خرای

من ریستم والبتهم همین خواهد بود
 در نه خود مصحف نیروان جبرش می بخشد
 کرمست گزینش مصطفی آرا گردد
 آنچه از تیغ و تفنگ تو عدو می بیند
 عهد امن تو چه عهد است که خشمش مسدود
 دهر با شعله می گوید و انگه اصرار
 امی چو رویت شده خرم ز تور و جلد
 بخدای که فرستاده رسولی بر ما
 بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول
 بزبانیکه بگفتگیش می بردند
 کبسا ویکه کنوتست بیزار سخن
 لک و یکجه چنان بگردد از داد سخن
 بذا میکه بود در گرد آتش چون

نبی که شده پشت فلک بهر سلام تو دوی
 آنچه از بار امانت فلک آورده بای
 در و در بادیه شود کف که خوانند
 نمک و تراله ندیدست ز آب زهوی
 دزد و دزد و نگه خویش ز سوی کالای
 که تو در خانه خود مردک آسای
 ای چو رایت شده روشن از تو نام بای
 برسولی که شده سوی حصار انهامی
 همه در کام فغاند زبان مضحای
 شاعری بشکستش آورد اگر برگ گای
 گو بود در غنیمت یک خورش نیست بای
 که مگر فرق کرده است ز هم مدح بای
 گر بواقع نگری در خور نان حلوی

به نبی که اگر بشی برآید یا کم
 بنواش که مرا لطف تو منت فرمود
 سب تو که جفا مسکین و بار برد
 لبب خشک جانی که بآن مایه کرم
 بنشایم که رسد بر دلم از شعر و سخن
 من ویکه تبیح تو نشنودن هزار
 ذوق مدحگری است گوارا غسسه
 مان و کادقت سحر رنگ اثر ندارد
 تا بود شادی و غم از پی نسل آدم
 دوستان همه باشند و همه شکر طراز
 دشمنان تو مانند مگر شکر گزار

نتوان کرد ازین پیش و گمش چنین جوی
 می توانست ازین پیش نواز و نجوی
 غلفش مشت جو آنهم نه زبکینای دلی
 غیر بکشته آبی بسد و از دریای
 خاصه از مدحت تو ای که نداری همتای
 گر تو در رابطه من نفس زای منی
 حاش الله که سازم بغیر من زهر آبی
 دست خالی چه کند گرنه برآید عای
 آن یکی روح فزا این دگری آن ویا
 موجب شکر همانا طرب و کنج و غنای
 باعث شکر همانا لقب و بیخ و غنای

قصیده هفتم

وقت می سپیخته تو انگر داری سب

سانی گرفت ابر ملک راز چار سو

آن می که بود کاسه مغفور جام جسم
 آن می که گر رسید گیش رسد بگوش
 آن می که شد ز راحیه روح پرورش
 آن می که تو می خم لفظا طون بود لیل
 آن می که جابر است تبغطم همچو می
 آن می که امیر لابنود در خلدش
 آن می که قوتش چو بداد گز کرد
 آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل
 گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب
 از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب
 آبست بهر شستن گرد لال دل
 فی آب دلتی که دهد عرضه ز رخسار
 مختار ملک حامی دولت پناه دین

از بهر رخت همه لبریز آرزو
 مرغ کباب رقصه سنان بر جلو
 موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو
 در شیشه آید و به پری می شود کفو
 زندان قسم خورند اگر بر سر کرد
 یعنی بزنگ نشسته توان خور و تا گلو
 در پشته برشته توان یافتن بمنو
 خشنده تر ز عقد ثریا شود قنوق
 کما ز اخار و نشا ایل آید و عذو
 آما نسوز و و نبرد مرور و افرو
 آتش برای روشنی شمع رنگ و
 تیغ و تفنگ و اور مختار بر جود
 اطلاق و اور است مسلم بنام او

شام و سحر زانه کند عین بردش
 گوی هر میرسد بصفای طبعش
 اعراق باشند همه تبلیغ پیش عقل
 دوزند شقای فلک را اگر بهم
 رنگ سکون ز بیم خدگش ہی برد
 غلی ز پای تو سن غمش اگر فز
 لرزد و چون شعله از تن قهرش بچوین
 خفش نماز خوف چو لازم بخانی کرد
 ای آفتاب کو کبه دی فردا خندم
 که رجعت معینه بوده است بی خطر
 دشمن اگر بود همه خوشنوا نهی ابل
 حفظ نظام ملک کن ناگزیر بود
 خنجر ملا نصیب تو هر خانه که ست

یعنی که من غلام قدیم ترا و سحر
 بالفرض اگر دهند لب بد بخت شتو
 در حدتش بکار بردگر که غلو
 بر خوان لغتش نتواند شدن چو
 در منزلی که می تواند پرید تو
 این سوی آسمان نتوان کرد و جستجو
 آتش اگر چه تند مزاج است و گر مخو
 اندر حاکم سببه نماید آب یک و صنو
 آن پایه آسمان ترا باشد از علو
 گر حاجی زند برخ آسمان لغو
 ناچیز تر به شود تو بوده است از زلو
 در طینت تو تعبیه کردند این مهنو
 رخ و عمو حادثه کردش سه آسختو

از بس قدامت هست بجای تو خانه او
 ذات ترا یگانه و بی مثل آفرید
 از نام و کار و وجه تو هر حرف الهی
 روزیکه بر اشارت ابروی خویش
 نعل بخاوران گران هم سبک خم ام
 گیر و حد و دایره را کثرت عیار
 شور بزن بزن شود از هر طرف بلند
 چاهی که کنده بود شتاد آرزو کند
 باشد اگر بفوج مخالف تمام دیو
 این های هوی بهیده با قالب هتی
 حاسد بشکوه کرد شکوه ترا بیان
 تاج کیان گنین سلیمان بهر
 ای داور زمانه و کائنات النوری

آن زاد حوکه پیر فلک خواندش ابو
 آن استرید گار که گویند و صد
 نریب گرد دهند بود بهانش نکو
 گردند دست و تیغ و لیران جنگ جو
 دامن کوه و دشت تمامی کند اتو
 پرسد قرار و امن که راه سر کو
 چند آنکه فتنه را بنود فرصت غنو
 رستم بحفظ جان خود و پاس آبرو
 قالب هتی کنند و بر آرندهای هو
 مانند زارنالی امعاست در خلو
 گفت آسمان ادا سمعوا اللغو اعصوا
 گر صحن بارگاه تو سازند رفت و
 تا در خوریدج تو گرد و نصیده گو

<p>بیچاره السیت محو بتقدیم خدمت خود را بدین بهانه بیادت می دهد تا هست نام رشته مریم یادگار خضم ترا به پیر من عافیت فند</p>	<p>چشم اصنافه داشته دایم ملطف تو دانم که هست لطف کریم بهانه تا هست ذکر سوزن علی بگشتگو چاک آنچنان که در بندیر و گشتی</p>
--	--

قصیده هشتم

<p>مرا برده از خود هوای زمستان بلی اندرین فصل باید شتابی بیا ساقی از کج میخانه بیرون بمفضل در آئی و بسیاری محفل مزن کج ادای نه چینه برابر و مرزاد دوست مرزاد دوست شرابی که گرسنه بر خاک ریزی شرابی که بوشش ز فرط حرارت</p>	<p>بکسر شراب و بد کر حریفان گو ارا را از بوسه لعل جانان بنازیکه یوسف برگد ز زندان بملطفیکه در قالب آدمی جان بزن بر کمر دلم با یانه دلمان فروریز زان دست و کاس و فغان ستاند کف خاک باج از بد خشان مسامات کافور سازد خوی افشان</p>
--	--

غلط کردم استغفر الله چه گفتم
 بود آب آن مایه زندگانی
 بود آب خیری که در عرض معجز
 نیافد اگر آب اندر نهادنش
 گل و لاله بی آب رستن نیارد
 نمازی بغیر وضو نسبت جائز
 اگر معترض حرف اندازیم
 تیمم خاک و وضو آب حیدر
 بخاک تیمم میالای خود را
 و اینکه برمی نتابد بظامش
 اگر خواب در وی شود مرد افکن
 اگر شتم ازین جمله خود زور صحت
 خداوند من آن ملک بارگاہی

کجا روح انسان کجا بلع ریحان
 که حی من الما رسته بود و زردان
 زانگشتهای بنی یافت جریان
 بود فی المثل ابر بی آرد انسان
 خیابان خیابان بیابان بیابان
 وضوی ندارد بحسب آب امکان
 جوابی دم خشک کای مرز نادان
 گنبد کسی آب و خاکست یکسان
 که اینجا ز کتار آسبت عمان
 بآبی فرو می توان خورد آسان
 بود و چنین در در آب درمان
 بود و غسل خداوند شایان
 که مختار ملک است و ملک نماز آن

بهمانا بیا ز بیکه عز و جاهش
 و محبتش و جود او آب گوهر
 بود عالمی قدر و جاهش که آنجا
 نیکو خیزد بزارض و بیکه نیکو
 هر آنکو بود کائنات نعمت او
 ندانند بزرگاهش از بس نعمت
 مروت بنار و سپهر وجودش
 که اگر حلقه گوش کم شد غلامش
 زهی کن پی زیب صدر وزارت
 هم این برگزیدن و یکیتی فاطم
 ز ذکر ت نماند بجا هوش اعدا
 بصد مکر و دوستان بر ذر و رعایت
 بگاه و نماند بکام هیچجا

بود کافند باد تخت سلیمان
 و دهنش گدی به جورا بطوفان
 و در صد طاق کاسریت طاق نینا
 بی عرض نعمت اگر گستره خون
 همه پشت و نش بود رزق ندان
 عمو و ملک را کس از چوب بان
 تیر و بیج است هتد بد چندان
 زگر و دون بگیرد سر نو بتوان
 ز اعیان ترا بر گزیده است سلطان
 که سلطان شناسد نخیل از میلدان
 بسیار که از قول لاهول شیطان
 محال است جان برون برون
 دلیرانه چون آوری غم مدین

دماند غبار ریهت اسب جو صبح
 وجود عدیل تو هم چشم دارم
 فلاحون ترا فرض کرده آهر کو
 و کن یافت از حکمت آب دیگر
 زانست چو امن امان است ضمان
 چه نسبت بذات تو نوشی روان
 بدیوان جاه و جلال تو گردد
 بیزم تو ناهید باید غنزل زن
 مشارک بود در صفت خدایت را
 توانی نشاندن گهی خصل باسق
 ازان سایه پرور رفیق چو مار و
 هوای محبسم بمنست که باشد
 که پو به اش کس نه بنید و یکن

که روزش بود مصرف عید قربان
 اگر شرک را باشد امید غفران
 برو فرض بوده است تجدید یگان
 شد از نشانش غرقه آب نوین
 ای آشناینت باشور و افغان
 که در عهد او بود رخسار لالان
 خط استوار فلک خط بطلان
 بر زم تو میرنج شاید ترس ز خوان
 عصا یکمیداشت موسی عمران
 توانی نمودن گهی کار ثعبان
 ازین دست بر سر عدد چو بان
 دمش زلف حور و کش روی غلام
 عزیز است مانند عسر گر بران

عجب نیست گویند عمر عزیزش
 چرا از بر فرمان نباشد سندی
 جهان و او را بد سگالند مردم
 مگر همچو من فارق نیک و بد را
 عنان تاب استپ عنان زیب و ست
 زمین خواست دست ترا بوسه دانا
 بوا ماند گیهای او رسم کردی
 مرا و زمین دست بوسه تو بوده
 نه بید گزندی ازین بوسه ست
 شکستی باین دست استغفر الله
 بحق کسی شش برافت مرکب

عجب آنکه باشد نراز بر فرمان
 که گرد و دجایم تو گردون گردان
 که گویند امتادی از پشت بکران
 توان باز پرسید ماست آلی
 ز دست زمین بر دول گاه حبلان
 نیارست جستن از جای آسان
 ز بالا فرود آمدی همچو قران
 مرادش بر آوردی آخر دینان
 که بخشوده بر حال بعیدت و پان
 که صنایع ساز و خدا اجر احسان
 خدایت هر حال باشد نهمان

مسئله پنجم

و چه فرخنده عید فرمان است

سجده از نشاط خندان است

باشد این عید خاص و گران
 یعنی آید بخاطر داور
 چون نباشد چنین که غیبه دم
 به نیازیکه با منش باشد
 دست در دامم زده است لیک
 باشد اجماع عالم اسباب
 بهر تقدیم شرط خدمت ما
 بهر تمهید عرض مدحت ما
 خدمت و مدحت آنکه هر دو کند
 باید افزود وجه راتبه اش
 نیست داور وزیر ملک و کن
 بر فشانند چو منش دامان
 برگردد شوکتش اگر ایوان

گر پرسند عیدین آن بهت
 که نوکاستن احسان است
 از در غیر روی گردان است
 بی نیاز از فلان و بهمان است
 سرش از فکر در گریبان است
 که بسی خاطرش بریشان است
 مونس فقر و قلمدان است
 همد صبا بیست و سببان است
 واقعی تریش دو چندان است
 هر قدر در خور است و شایان است
 که بچنین ماه پیش آسان است
 آسان یک بغه دامان است
 طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد
 عدل او کرد همیشه آباد
 صوتش هر کجا بشود صدای او
 توبه تنیز حبت او هر جا
 عالمی در دست ام است نسبت
 اسی جهانی مسخر حکمت
 برخلاف تو هر که راه رود
 هر کجا بر مراد اهل جهان
 حرص را در سر تماشایش
 تیغ خونریز است رای نبرد
 اگر این رای و میم آمد بسج
 ایکه پیش صمیر روشن تو
 بتو نرغیب کا بخشتی خوشیش

حیم را لایه که با جان است
 که دران نام گرگ چوپان است
 بهر شیران نفس نیتان است
 عرق افشان و گرم جولان است
 بتماشای برق و باران است
 دهنش خاتم سلیمان است
 کافرم او اگر سلمان است
 کرمش در کشیدن خوان است
 صا و چشم است و چشم حیران است
 که ز سر کوب بیم میدان است
 رم و حنت نصیب حصان است
 رازمانا فاش عنبر بتیان است
 حکمت آموختن بلقمان است

لیک د انم بلفظ ا دعوی نے	وعدہ فاستجب ز رحمان است
بودہ برگزیدہ رحمان	با تو ہم انطی برفہ شایان است
تا بدفع مکاید شیطان	شکارهای شهاب ریزان است
چو بلا کاسمان سپرد و آرد	باد بد و شمنت که شیطان است

قصیدہ دہم

من د آن دعویٰ نخدا نی	که نگر و الوزمی و حقانی
این چه مصنون عبرتندی است	که بن داشتند از زانے
خاک ہند از وجود من دارد	نخبر بر سر مہ صفا نانی
حرف گیر د صریر خامہ من	بر نوا اما سے مرغ بستانی
ہر کمائی کہ می کش تا گوش	زور طبع منشش آبانی
میکشد بازو سے توانایان	دم زہ کردنش پشمانی
فکر من بر کشید از افلاک	انکہ افلاک را بود بانی
حسن فکر مہ بین و بندش حب	یوسفی بودہ است زندانی

هر ورق از سینه ام طبقی است
 نه بسندیده طبع روشن من
 گر بر ایم قلم زند نقاش
 بر پنجه های گوهرین قدم
 قدر گوهر بر سر سخن چه بود
 این بخون جگر شود پدید
 گوهر آنگو بر دهنی است
 گوهر آنگو بچشم داور من
 داور آنگو بود ز روی شرف
 کس نگوید بدور معدتش
 مورد در عالم حمایت او
 آینه آینه خانه از عکسش
 آنگه بوده است خط بند گیش

جیده جسم غذای روحانی
 صفت مہ بلفظ لوزا نے
 میشود نقش اولش ثانی
 میکند خبر شعر عا نے
 دای بر اعتراض نادانی
 آن بر سخات ابر میا نے
 سخنم را بعد ز غلطی نے
 سنگریزی بود سیاهانی
 باعث افتخار دیوانے
 که نیاید ز گرگ چوپانی
 میکند دعوی سلیمانی
 کرده دعوی یوسف تانی
 لازمی تر ز خط پشانی

حکم او با نگاه میگوید
 برگزینم ترا به هم سفر می
 پیشدستش بسا لها نرسد
 چون نثارم عموم لطفش را
 کنگر بام قدر تو ز علو
 آلتی را که نهرت اندر وزو
 داورا در فضا خدمت تو
 زیر دستی که بند پای منست
 گوش انصاف اگر من داری
 عرض پر تو چنانکه بیاید
 برگ نشو و ناچه ساز دهد
 بعد ازین کاری آبخنان فرما
 حاش شد ز کار فرمایان

که تو البته تیز جویانی
 گریه در میهره فرومانی
 ابر را دعوی در افشانی
 کرده غیب و حضور یکسانی
 کرده بر نور چرخ کویانی
 ابر گرد و کلاه بارانی
 کرد می سعی شهسوارانی
 میکند مرغ گرم جولانی
 دعوی منست غیر بر بانی
 نماید از شمع زیر دامانی
 اگر درختی بسایه بنشانی
 که منش سازم و تو اش دانی
 بچشم ~~سازم~~ بنشانی

آرزوی که در دلم بگزشت	عرضه دادم درین شت خوانی
ورنه من بخشد خویشتن دایم	زیر دست کس که بنشانی
قتل اعدا بکوے تو هر روز	باو تقرب عید قربانی

قصیده یازدهم

جَبَد احبوه و بجوی هلال	مرحبا غنم شهر شوال
آن یکی قامت دامن مثل	وین یکے عارض غدر امثال
هر کجا دامن و عذرا با هم	جمع آیند بتقریب وصال
چه توان گفت چه باشد سامان	چه توان گفت چه باشد احوال
بشکند روے برنگ گل تر	لیک فارغ ز صبا و ز شمال
نرسد پای ز شادی بزمین	لیک پامال سرخ و ملال
گفتگوی که در آید بمیان	حاصلش شکر حصول آمال
حرف و صوغ که بر آید از لب	باشدش قهقهه در و بنال

جامه نوشود آرایش تن
 بادیه کهنه برآید از حسنم
 اندرین نثار بود پیشاپیش
 عطر آن مایه ترطیب و مانع
 چاره هول که بے تابی
 قوت روحست ولیکن قوتی
 گاه در پیرین یوسف ماند
 گاه خود را بحسب زلف رساند
 عطر خوبست بهر حال ولیک
 داور آنحضرت مختار الملک
 آنکه بالطفش بدم آمال
 آنکه در نیچ خرد طلعت اوست
 آنکه از منور جلال و عظمت

همچو پیر این گل در هر سال
 همچو خورشید درختان و بال
 اندران عصر بود مالامال
 عطر آن خاصه الاستعمال
 روح را موت دم اضحلال
 که ره معده ششاسدنه طحال
 شد بے دیدۀ اشغمت کمال
 بهر سودای دل آمد دلال
 خلق داور شود امنیت محال
 کش مہیاست همه غیر محال
 آنکه با عنفش نوام آجال
 اختر طالع عنزد اقبال
 باشد اوتاد خیالش ابدال

<p>نقل الوند بود یک مثقال روز حاد و سپه نر زغال صعوه بر باز کشاید چنگال نکند فرق زرستم تا زال سیب فردوس دهد شاخ غول مانده مصروف تنشی دسال بهر الزام زبان آمده لال می توان کرد دسترین اقبال که بود خدمت بالاستقلال با همین بنده بود پرستش حال بنود حاجت هیچ استدلال</p>	<p>آنکه در پادشاه و خرمش آنکه از شعله نهرش باشد آنکه در صید که سلوت او آنکه در روز و فاجرات او آنکه ازین نسیم لطفش و او را بنده بدست کرده است همچنانیکه سخن چپستان را التماسی که کنون مسید او خدمتی ساز معین بروی یعنی بیواسطه غیر دران تا بد عویس نکو خدمتیم</p>
--	---

عز و جاه تو شود آن خورشید

که مگر دشمن نزد بیم زوال

قصیده دوازدهم

بیا و تقویت ده مریض همرا را	بتار زلف بهم ناب رشته جان را
بنا نهاده تغافل همین نه چشم بیا	که ابر و تیو هم راست طاق نیان
بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست	برین رشته زمار داده قران را
مگر چشم تو ز گس نموده هشی	لطعنه گشته زبانه از فرگان را
چه ممکن است بخوبت خست خست	اگر زخم جگر بشکنی ممکن را
خرام باز تو ام حسته حسته میگوید	بخون کبک سر شدند خاک خواب را
فدای چشم تو ام گر چنین ست بیا	توان ملاک سماجت نمود دربان را
گر آن چشمه حیوان رسیده این بلبست	ز خضر کم نتوان داشت بره بان را
مرا بحسن تو و بوسف است بحث کی	بکن معجز لب زنده پیر کفان را
دل فرشته توان بد شکل کونی جا	دهد اگر خشم زلف تو دست چو گز را
بچشم فتنه نیاید بد در حسن تو خوا	فشانده گر چه خطت دست و نه بجا را
سخن که وسعت عالم بادست جلیغ	دمان تنگ تو چون ضبط میکند را

توان غزال حرم خواند چشم فتان را	ز ابرو تو حم طاق کعبه جاوه گریست
بهر چمن که کنی باز زلف بچان را	چون نافه غنچه گل را بشک تر گیرند
بچشم کم منگرتا توان حیران را	تر که هم کمری در میان بود زین
اهمال عید تصور کنم گریبان را	بفکر روی تو تحصیل عشرتت مرا
تر که هر با بکند امتیاز مرجان را	ز شرم لعل لب لبک رنگ اشکست
کند جوهریان تخته سبده گان را	شکست صفت گوهر صفائی و نداشت
صف مژه همه آماده تیر باران را	نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی
طلب کنم بشهادت سر شهیدان را	و ر بوده گوی سبق غمزه ات ز تیر قضا
چنانکه ذکر حمل چند یو گیهان را	جفا و جور ترا شهری دگر باشد
با عدال در آمد مزاج دوران را	بهر مرتبه فخر تلک کنز عدلش
کند ز آهن و فولاد طرح پیمان را	دلش که ساخته از موم صانع تقدیر
که خوانده عالم مردود و غیر و بان را	چنان قبول طالع خلق بخشش
توی بدولت او دیده ناتوانان را	بمان بفکر کمر نای خویش بپایند

علوی هست او بجز اگر شو و بس
 بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش
 بخواب هم نشود و تخم دشمن او
 بدور سدلش دیده اند و می بیند
 ز غصه چین بچین حفظ مرتبت گیرد
 بهر کجا که بود و شد را و بهار آرا
 همین نه از کف جو دش بشو آید بجز
 ز زر همتی نتوان دید کسبه دلاک
 کفش که نقد و گهر غیر وزن می بخشد
 روایتی هست ز پیر خرد که روز ازل
 نیز یرپای سیاحاناد کرسی عرش
 بدل خیال صفای صمیرش آوردم
 با انتقام جفا حکم گر کند عدلست

حباب پوچ توان خواند جرخ گردان
 سرشته اند دم صبح عید قربان را
 بکشت گریه همه بزند آبخوان را
 ب حفظ کلاه چپ در است گر که چو پاز
 بنام او چو فرود دم خطاب خاقان
 بجای سبزه شود جرخ صحن ستان را
 که خون شده است ز پیاپی جگر کلازا
 راستین چو بر آرد کف ز افشان را
 بنگ می شکند کفهای میزبان را
 علوی هست او بر کشیده ایوان را
 که جایی شمس کند لصب مهر تابان را
 حضور و غیب یکی شدن شناخوان را
 بدار شاخ غنم بر کشند سر جان را

که گریش همه آتش زندنیستان را	ترجم فیه تو پ کرده شیر و گویست
بر زمگاه برآری چو تیغ برآن را	امید زبست حد و قطع میکند درم
کند بسکه بدل هر زبای بحر آن را	چو رعب جاه نو آید بخاطر بیمار
حاب قلعه شود جس بحر عمان را	اگر مزاج تراز شور آن شود برسم
چو ذکر رای تور روشن کند شب ترا	زبان نسج شود گرم طعنه بر بخورید
برنگ سایه زمین گیر بر میان را	بلند دست گرم میکنی و کرده جا
گزر بخاطر سائل خیال حرمان را	خدا چنانده آبی که در حضور نیست
هم از دبار گزشت و گزشت یار ترا	و کما بشوق طواف حریم اقبال
نکرده صرف بتقدیم خدمت جان ترا	روا مدار که آتش بریاس بسپارد
بصفر نسبت و تشبیه خال جانان را	و عا هین است که ناسید همدان سخن

ز لطف بید و این دی می مباد و مباد

سایان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیرد

من و معارضات ای سپهر گجاری
نگو میت که مرا کس فرمائی هست
نگو میت که مرا خن خواب بی یار است
نگو میت که بود خانه ام گلین دیوار
نگو میت که پس باد ام جگر گیر است
نگو میت که چو یوسف فتناده ام چار
نگو میت که مرا میت رد غنی بچار
نگو میت که خیزد ز مبلخ من دود
نگو میت که حوادث کشیده برین تیغ
نگو میت که چو کنشاد عقده از کارم
نگو میت که تعلی به پایه دیگر
و چو قطره که آفت در شد اصل
منو و غنچه که شامش دهن فیا کنند

که زنگ نشت در کینه دلم ساری
نواش بدرهم خورند کن خریداری
نور سهره را پی پنخواگی فرو داری
نواز سبیده بخش فزای گجاری
ندان بره کبابی بسنج بزارے
به دلو حوشتنم در صعود کن یاری
نور سهره که دچل چو گاو مضاری
چه سود زین کرده آتشی که میداری
ترا برای چه روزست این سپرداری
هلال ناخن اگر هست وقت بیکاری
مفروضت زیر بایه که بشماری
کنز بال دگر گوهری و شهوری
به صبحگاه دهد جلوه های رخساری

بیک دو هفته کند ساغر می شاری	هلال کان خط جام مشک ته رانند
که مشک گشت و مناع و کان عطاری	میان نافه گره بست مشت چون چنند
که کم ز قرن سنجی اگر تو بنماری	چه جرم سرزده آيا ز من بچند سال
به ابرشی که کند بهر من سزاداری	لمر بخدمت دستور بستم زساند
اگر ترا شره گفتم ز بسیاری	اشاره کرده ام و بر پرتوش انگیزد
همین کسی است که بر یک یافت مختاری	چگونه فاش نگویم مراد از دستور
خطی ز دستش سر رشته گهری	دمی ز تیغش بهنگامه جبهانگیری
مقدر است نصیب گونه دولت و خواری	بغرم رومی بچش چو قوم اعدا ق
مجم آمده اینک بر اسر سواری	سمند بنیم و گویم همی که صرصر عاد
که پرده بر نتوان زد پی سواداری	زمانه زانسان بر حنیه جلالت تنگ
که کو سار فزاید بران به سرباری	زمین به پله حلتش بود یکی پانگ
به پیش عقرب جراره مردم آزاری	ز خوف حکم امانش چو خون برگ سوزد
که خوشش را بنویسند عزت آثاری	بد فترش همه تن لایه برای داسلیم

که خوش را بکارند بر علمداری	به لشکرش منتر صد رسیده افرویدن
که با سپهر در افتاد مزار سبکباری	نمود با بند ازین اضطراب مرد فزاید
سپهر کسبت که پیش آیدم به غمخواری	به پیش روزی مرا مغر خنک نشد
بگوئی باد رود بوار رنج بیماری	چو در شناس طبیب مرا که خواهد گفت
مرا رسد که بگوشتش رسام این ناری	کمر به بندگی آنکه سبته ام عمر
چو احتیاج زد در گاه حضرت باری	زهی بعد تو ناکامی از جهان معقود
دلیل مرگ ترا شد چو نبض منشاری	حسود با تورگ گردنی که تاب دهد
به قاف خلق نو مان غزال تاناری	نبوت طیب خویش امی خور و سوزد
ز بسکه می کند اقبال خود مددکاری	به پیش غم تو امر محال هم ممکن
که وصلی هست پی مشق قدرت الهی	بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن
هر آنکه در کنف حفظ است ز بهاری	هزار دست ملک بر کنف تواند بست
به قطب و ماه فرازید ثبات و سیاری	ز حرم و عزم تو گر بر ملک سخن راند
که میکند بی نقد کمال معیار	وزیر شاه شایسته را بش تو

بقول غالب معجز بیان که میدانم
 خود را عاقله علمیه نویرون نیست
 من از مزد شایستگی نمی خواهم
 امیدم آنکه دوی خدمت سرگشودن
 کنون که موی سپید بر سفیدیم زده است
 مرا چیل خدم کان جاعنی است کثیر
 ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای
 برای معرکه همچون عرافیم بگزین
 هزار عید بعد تو بگز روز انسان
 به عید اصغیه خواهم مقیده بگرام
 در آن مقیده به شکر و نعمت باشد

بقیه السلف ابد بنظر گفتاری
 هر آنچه پیش تو گویم همی بنا چاری
 چنانکه بوالفرد والوری و محتاری
 دهم بعضی نگو دانی و نگو کاره
 شب امیدم مرا هم سز و روز آری
 نه محض دعوی نظامی است و نه تباری
 بعض خدمت هرگونه نیست و شوی
 بنام و ناز مبرور چه گاو پر داری
 که جشن خسروی آنرا کند پرتاری
 بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری
 چه شکر نعمت نهست حاسد آری

تلم که شاخه نهراب فیض در کف تست

خدا نکرده باشد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

چیست آن سیم ساق آینه تن
 دیدنی آنچنان که هر کوه دید
 توانان ترانه که خط شعاع
 زو جان چشده که برگردش
 ز کس از فیض آن بعین جوان
 می نیار و خسته و سالان روی
 گاه بار یک بسینی از شادی
 مستغنی سپکری تحیف و نزار
 سینه صافی و پوستین پوشی
 چار آئینه دار و نینزه گزار
 ناز کی آنچنان که غنچه گل
 چمن پیوند او همه بخشد

حایل دیده در خوردیدن
 گوید البسته چشم من روشن
 رسته آنرا از اسیر دایمن
 زبیه گشته جد و لای زلمین
 سایه پرورد بر گهای سمن
 جز به پیران ساحر و کهن
 در گنجد میان سپهر امن
 چون ریاضت کشان نفس شکن
 چون درج پیشگان تن بکفن
 بنود نیزه اشش حراحتین
 می نه دزد و دزد بار آن گردن
 سنگ را آب و تاب در عیان

می تو اعم از و نشانه گفت
 گرا زین گفته ها نبودی راه
 فاش گویم اگر چه می گویند
 عینک است آن که صاحب الکرا
 صاحب الرأی آنکه همیشه است
 می نیز و لعبالم قدرش
 آسمان که بود در نظرش
 کرم او زلال تشنه نواز
 لطف او هر کجای سحابی کرد
 آهن آید به پیش عهدش موم
 آنکه رویش ندید و مدح نگفت
 غضب او شود چو صاعقه بار
 هر چه می کند نکو باشد

یک ترسم ز طول عرض سخن
 بسوی آنچه هست در دل من
 که صراحت کنایت است احسن
 میگذارد بدین پر فن
 هم بنام و نشاد و هم فطن
 عقد پر دین بخوشه ازین
 تیره دو دلیست حبه از گلخن
 غضب اوست سیل میان کن
 متشابه بود دمن بچمن
 موم باشد بر دلش آهن
 باشد السببه اعمی و الکن
 می توان کرد ویر متاخر من
 گر چه باشد نکو هوش دشمن

آنچه گویم بجام دل گوید
 خلق را از زبان خامه او
 فکرنش از آسمان چنان گزند
 عکس قهرش متوز در آبان
 ای که لطف کند جذبه طراز
 تو و سویت بسرو ویدن دوست
 هر که حرفت گرفت و حرفی زد
 حرفی از طیب خلق تو گویند
 عهده بر من که باغبان زین بعد
 نپذیرد و وجیب نافه مشک
 حق پسندی و حق پسندیرا
 خاصه آن داور ارسطورک
 دهر از فیض او حصاری نیست

گویا نیم مدعاست و هن
 خورده برگوش بانگ لاله
 که تو گویی ز پرنیان سوزن
 سایه دستش ابرو در بهمن
 ای که عنفت سنان مرد افکن
 تو دواز پامستان و دشمن
 گویدش آسمان بگیرد زن
 فی المثل گر بباحث گلشن
 با همه لایه های اهل خن
 بهای دو غنچه سوسن
 نه پسندند از چه اهل زمین
 که از در وین فتنه گرفته کن
 که نگر و خطره به پیرامن

بعلوئی که پایه اش دارد
 می توان گفت نقش پیش را
 کنگر عرش خار و امینگر
 ای ترا پیش این چنین داد
 و اورست آسمان عروفت
 گاه در خاطرش نمی گزرد
 من برانم سخن بدهنت تو
 و ادریغا دریغ داری لطف
 همچنین بگردد اگر چند س
 بیش ازین عرض مدعا نرو
 تا برآیند پایه بر پایه

نرسد دست فکراصل سخن
 آسمان مولد و زمین سکن
 شخص قدرش اگر کشد دهن
 آن تشریف که می توان گفتن
 تو دران آسمان بجای پران
 که نباید گزار دوم به سخن
 تو زانی سخن به بعثت من
 من سخن گو تو قدر دان سخن
 سخنم ناله است یا شیون
 زانکه و انم دعاست مستحسن
 بر سر قصر و کاخ بهر سکن

اولین پایه باد جاه سزا

گر برائی بقصر سپرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمهم خلد مقام
قطعه اولین

ای صبح عید من بصدقت گواهیست
دانی که شاه کسیت خداوند قدران
بارای روشنش نتواند شد سمنی
حسن تاملش چو درآید بغور کار
خوان کرم نهاد بهر جا که هستش
محکم بودین بریدن اگر نهاد
آنانکه پابراه خلانش کشاده بند
باجرم از سنگت عدویش خبر دهد
تبغش بر زنگش نماند ز خشک تر
آنجا که کار ابر کند دست جود او
بر روز کار حکم محالی اگر کنی

چندان نگفته که توانی بروی شاه
مختار ملک حامی دین سایه اله
بالفرض اگر روند بر افلاک مهر ماه
ماند بدان که جلوه یوسف بقدر جا
سایل نشست بر سران همچو ناکو
عدش کشیم اخگر سوزند بر گناه
جایی اگر رسد جانا بقلمگاه
اگر فی اشل مشاوره فرمود با کلاه
افند اگر چه برق چنین لیکه گاه
نتوان بغیر آب گهر یافتن سیاه
گوید کشیم روز سمنی و شب سیاه

چشمه که از گزند خدا دروش نگاه	ببند بخت برده نهانت گزین
نصرت ببا یه علمت می برد پناه	گیر و هجوم فوج مخالف اگر جهان
تا آنکه بدیدم چو تویی را که داه داه	تقدیر انشام و کن غیر ازین نید
یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه	رفت آزمان که شهر شد بیهرباد
از خط امن بدرقه حستی لطیفی راه	رفت آزمان که حضرت عالی السلام
در فهم کس نبود جز آسایش و رفاه	رفت آزمان که معنی عتقا و کیسا
مرئی به تنوع صورت جوهر تن سپاه	رفت آزمان که بود بس صنف و خفا
تقریب عرض حال باین خاندان بتا	این لفظ جوهری که شنیدی بسا و ادا
کردش نشانه تیر قضا تا کنم نگاه	با آنکه بنده کرد حق فاخته ادا
رهبانیت بدین محسوس بود گناه	دیگر نکرد آن نشوم لیک چون کنج
تا پا براه گروم و هم کام سر راه	لطیفی اجازتی کردی کام بخش

عین دعا همین است که باشد کامنیا
از حضرت توحید سلق و تواضع حضرت اله

قطعه دومین

صبح عید صیام است و من همی خجسته
 بکلمه آن مع التمسیر سیر از برحق
 خلیل منیت کسی در جهان کی کس
 نماز نوبت فکر اذان شام و کونا
 دهن برآمده از زیر قهر و هر دهر
 خجسته روز عید و حجت مقدم عید
 ولی بجای نمک خوان شیر و خرمارا
 گره در ابروی سلطان اگر بود و نوا
 توان مشاهده کردن ازان گره
 در نیامده خوش گفت صایا آنکو
 ظهور خشم بزرگان تهی از حجت نیست
 زبان بند کربیل وزیر و سلطان

که خود و نای حوا عید لطف اوست
 جزای روزده همه روزی فراوان
 خلیل دار بدوق نهادن حوا
 بجای سمرسمه را عطر در گریبان
 که بود بر دهن نشسته و تفت و نوا
 بهر کجا بنگرم مبین زبان و دهان
 حکایت شکراب وزیر و سلطنت
 هزار گونه کنایش بعهده اش
 وزیر را گهر مدعا بد اما نسبت
 مرید زمرنه حافظ خوش الحانت
 غبار چهره گردون دلیل باران
 مهنیه تا سخن از آصف و سلطان

	<p>قطعه سوین</p> <p>بمقرب باز یافت ملک مشرود</p>		
<p>ومی عنایتهای نیردانت سپاه</p> <p>دیشش افتاده اندر محرم چاه</p> <p>نگته فرمود دور از اشتباه</p> <p>میر حبه باز گرداند ز راه</p>	<p>ای حمایت نامی رحمانت سپر</p> <p>اوج جاست آنکه نتوانست دید</p> <p>مولوی روم آن سپر کبیر</p> <p>اولیای است قدرت از ال</p>		
	<p>تو ولی نعمت من بوده</p> <p>ملک رفته باز گرداندی که داه</p>		
	<p>قطعه چهارمین</p>		
<p>عید الفطر که پیچ ولی بی طرف نه</p> <p>یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از کشت</p> <p>یک حرف مدعاست که نتوانش درنوشت</p> <p>میکن خودت هر آنچه پسندی ز خویش</p>	<p>بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران</p> <p>من و دوستان تو بیکدین و آن</p> <p>با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز</p> <p>پسند از غلظه داران شفاعتم</p>		

مغز و رستم به کمالیکه داده اند	مغز و دار عارم اگر هست در شربت
گو یا درین معامله بامن شریک بود	سعدی که نکته همه لغز و کوفت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن پهای مردی همسایه در

قطعه چوبین

یک صدف گرتشه لب بنیم به بحر	سوز دار غیبت زیر تاپای من
انچه نه سپندم برای دیگرے	که برای من سپند داری من
ایکه نتوان پانستن در روزگار	جز درت تلجای من ماوای من
کام بخش عالمی پیش تو	گر چنین ناکام مانم وای من

چون مرا جای نباشد در دولت	
به که اندگور باشد جاسے من	

قطعه ششمین مدحیه جناب محی لوی	
محمد امین الدین خالصا صاحب معتدلت	

ای معتمد علیہ عدالت امین دین	تازنده بر وجود شریف ان پادشاه
------------------------------	-------------------------------

آثار سر بزرگی و رشد از جبین ترا
 مای تو هر کجا که دهد عرض روشنی
 خوی و تکلم تو بدینا بداهت
 پیش صفای طبع تو بنود و سحر فید
 چون کاتب سیر تو شعلی نداشت
 آهو بکلم حفظ تو از جانی رود
 یکسال و پنج ماه که یزنگ روزگار
 من خویش را بحفظ و امانت سپردم
 نمی گفتمی بسوی تو بوده است رسول
 منت خدا را که خلوص را دهم
 خواهم که در حضور کنون بیت کنی
 چون دست دست است ^ن چنان ^ن بگیم

می بالدد آفتد که نماند است جا چمن
 سر بر نمیزندید بفضا از استن
 اثبات خلد می کند و جوی انگبین
 بیش بهار لفظ تو بنود و کهر مشین
 گیر و سواد نامه هم از کاتب همین
 بالفرض شیر هم اگرش هست درین
 زانبار روزگار مراد داشت نگرین
 زانسان که خوف شرک نمی بود اگر درین
 تا خوانده ام بفاخته ایاک سنجین
 کاحی که بود داد علی الرغم حاسدین
 یعنی مرا زانی ازین طبعه لعبازین
 کز شادیم و کز زدهای بزمین

قطعه مفهیم مدحیه بشید جی

جشنید کو مصلحت عام آنچه کرد
لنج حیرسم ز برشم قرار داد
از آهن گداخته طرح زره بساز
کشتی روانه کرده ز حکمت برای آب
آیین کشت و زرع بهر جاب و اج داد
شمامه و بخور خودش اختراع کرد
گویند بوده موجود جام جهان نما
همنام او تویی که ز مبدأ الفضل خا
مبدی او بجام اگر بنیات جهان
او از جهان گذشته و جهان را بشوشت
همچو حی سحر و لغبت بهرامش باز
گر خیل دیو بود به فرمان و حکم او
یک خلق تو معادل صد طلبه عبیر

مشهور تر ز تابش خورشید خاوار
کان از پی قبا ی سلاطین بقرار
کان وقت زرم لازم مرد و لادرا
کان مرد را بمنزل مقهور برست
کان با هزار حب منافع برابرست
کان هر کجی بحسب صفت روح پرورست
کان یک طلسم نادر و در هفت کنورست
یک عقل و درین بوجود تو مضمرست
آن دیدنت بحسن تعقل منبرست
نعم البذل برای جهان زین چه برترست
جشنیدی اگر چه با خواه افند است
حکم ترا جامعه انسان مستخر است
یک نطق تو مقابل صد تک شکر است

و راه خلافت با تو هر آنکو گرفتیش
 پدیدست دیگری بصفت میسر
 باشه بحکم بخت تو از راندنای شهر
 دست حمایت که بمانا و برسم
 قدر تو بشیر بود از قدر آسمان
 نالان ز دست جود تو گشت درین
 از غریب اتحاد که با هم نهاده
 از راه دور خوانده و زبرد کن ترا
 هر سپهان که بر طلب میزبان رسد
 ای مرجع انام که بر حسب بخت و عقل
 حرف مر بیا نه نداری اگر در بیغ

یک گام برنداشته و رکام از دست
 پیدایش عدیل تو خود امر دیگر است
 آن شخص خواب نام که مرکش برادر است
 در هر بگاه حادثه گویند مغفرت است
 حلم زمین ز حلم تو چندانکه کمتر است
 بی نی اگر غلط نکنم سیم و هم زراست
 گویا و فاد و عده تو بوی و عنبر است
 این بر علوی است تو بران دیگر است
 البته قدر و منزلت او فرو نتر است
 صد گونه رشد و قرب ترا پیش داور است
 هر اضافه که باین بنده در خور است

پاشتم خیل شکر گزاران لطف تو

کان خیل شکریت که بجد و بمر است

قطره در شکر آچار بانه از طرف میرزا علیخان بهادری خدمت حسن بنو خان

مشهور جنگ

ای به خلق حسن چه سر سر	و به هتور بنام تو مضمهر
بخش آچار کان تو بخشیدی	دوش از کام من مباد بد
منش رویانه گر چه پیش آید	می نه بچم گهی ز رویش سر
روی آن در میان موسی گویم	ابنه را خام پارگمبیت بهنر
عوض پاره پاره اش زبید	لحنی از دل برت فرستم اگر
دل چو مهره یون لطف نمی نشد	از تصرف دلن مراست حذر
همچو آچار باد برخواست	حاصلان را نمک بزخم جگر

قطره

خوش نویسی خامه را کامل کند زیرا که بس مشکل بود این حادو

منشی فضل حسین عطا کاغذی حواله دکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی بیابند و دلن توقف افتاد و در
قطره دکای مرحوم فرستادند اینست که من ز دست خوشنویسان سوختم به برق افند بر چنین دست و قلم تا
بدان چاک شد جیب امید بد که برآید راستین دست و قلم و دکای مرحوم این قطره بجا بآن
نگاشتند

می طراز و خط بروی ساوه	کاتب تقدیر خود در سالها
قطعه وفات ممک	
<p>که از مجلس نیردان می نایم خدام سید اند و خلق خدام اثاث و مال در یاد فرام</p>	<p>فروشد در زمین قارون ثانی بخراند و ختن کارے بنودش بی تاریخ سال جلش نیز</p>
<p>قطعه تاریخ رحلت فضل الدوله مغفرت مکان از دست حکیم نادر علی</p>	
<p>صحت از رای نو دایم نارضا کابن بلجم باست مر نضا حاصل نبود بد کر ماسضا چون شود باله طبیب آید نضا</p>	<p>ای طبیب جاستان نادر علی کرده با فضل الدوله همان ماجرا بس عبرت انگیز است لیک در گزر کردم از این تاریخ است</p>
تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب	
گویم که عمرش بسخن کمتر آمده	غالب که نفعی مطلق اگر معنی کم است

دیوان اوز مطبع منشی نعل کشور	طواریسی کارگزاران برآمده
تیارخ انطباع نویسد و گاهی	جان سخن بقلب طبع اندرآمده
صدای ماز شک آرد منکران	یک حرف با چه شده زاید گرا ^{۱۲۸۵} آمده
<p>تیارخ رفع نزاع و کی که نظر بر صوت سعی آخر لفظ صلوة با مسی^{لشت}</p> <p>با خان معنی که بلحاظ اصل نقطه تاملی نمود</p>	
با معنی حق سزاو کی را	بخشی بود و بر رفع پیوست
آن طنطنه چون ماند باقی	تیارخ گزینش راصلوة است ^{۱۲۹۰}
<p>رساله که در تحقیق حرف آخر صلوة نوشته شده بود پایان^{۱۲۹۰}</p> <p>بمقرب استشهد و نگارش یافت</p>	
من بریم من بریم من برین	خان منی آنچه مندر ما بدیجات
در خنده حق توان گفتن و گاه	آخر لفظ صلوة الله است
قطع	
بدان شوگرش آخرین عمرت	که هرگز نباید ز پرورده عذر

<p>بخشید جاگیر وافر و دقد ۳۰۸ زنام و عنایات ند کو صدر</p>	<p>خداوند گفت به پنهنت را او ۵۶ مبین روی حاد و سانشنجی</p>	
<p>قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی</p>		
<p>کز عهد شباب بر نخورده نور از نظر قبیلہ برده هی ہی شام شمع مرده ۱۳۹۰</p>	<p>آن رونق دو دمان مودود رفته ز جهان و رفتن او کلفت زده خاطر من گشت</p>	
	<p>منشور</p>	
<p>خدای لم یلد من زنجشید بقدر عارفین دماس زباد سری سال تولد راه بردند بزعم خویشین بس نکته سنجی بنظم آورد تاریخ ولادت عطا شد خان اعظم امیر</p>	<p>بوفن آرزو سے خان امید دعا کردم خدا بیش زنده داراد ۱۱۹۱ چو اعدا و عایاران شمرند عطا آن زود فکری زود رنج نداد از دست پاس زخم حادث همین است اول آن مصرعی چند ۱۳۹۰</p>	

ہی آشفٹ خان زین حرف سناست	کہ این دیرینہ پوری از کجا نہست
مخوی کسے نایح آن گفت	مبارک باد این منہ زندا
۱۲۰۹	۱۲۳۳

نایح انسراج ہمیشہ جی

مسابتا نہ بدرشد زخانمان جمید	زبان خلق بدنیان حکایت انگیزا
یکی برانست کہ زاندرین صحت و ستور	یکی برنیت کہ جرمی بستش نیزا
بفرسای حروبش جہرا بخود چچم	عیان زواقعه اختلاف امنیرا
۱۱۱۲	۱۱۱۲

نایح مولوی احمد علی

راوریکاہی کہ مجلس نام دارنیزا	مولوی احمد علی تاصد رارائی گرفت
مدنی نگزشتہ لو بو بزبانہا او فضا	یعنی آمال از علانی دین زرار جانی
ارتشا و مہر مجلس طرک کبہا می نمود	سال غزلش خود ازین دو قطبہ کئی گرفت

نایح رحلت حضرت غالب

گزشت از جہان آن جہان بخین	کہ می گفتش عسرنی و طالب است
خزوغت سالش ریاض جہان	کہ ان تا کران سکن غالب است

حاشیہ در ۱۲۵۲ اخیر رحلت حضرت غالب کہ وہ اصل غلام بو شہرت یافتہ لود و انکادہ این قطبہ نایح نو نفع مند بود

قطعه تراجیح

چو احمد نیرنگه با طیب خلقش	به چیزی نیز دسیسم بهاران
بدیوان صدرالمهام مالک	نصیر بنایت نشست آشکارا
درآمد بدل مصرع بهر ساش	برآمد مراد دل دوستداران

قصیده ناتمام

بکمر و تا مقابل طبعم آفتاب	خط شعاع شد خط طبلان آفتاب
دعوی شهرتم رسد شن آزمان خود	از باختر رسد بوسه خاور آفتاب
با این عروج فکر که باشد از ان من	گویم انا السماء و کند باد آفتاب
مرفوع یافت در اصناف شاعری	نام من آچنان که بهر کشور آفتاب
گوی عمود صبح بخلی است خادمم	ریند و بجای نقطه از ان یک آفتاب
اندا من بوجه مدعی سزد	گرد شود پرورنده شمشیر آفتاب
هر تو بر فرزند اگر رخ بکین جرخ	جوید پناه سایه پیغمبر آفتاب
تنج جهانگشای تو سازند هر کجا	گرد و شرار کوره آهنگر آفتاب

در چوب کو دوکان عوض فرو افتاب	رای تو عالمی هست که آنجا همی بسوزد
ای مدعی بیا و کنون بگر آفتاب	هر چند این مصیده و کاسه سری نوشت
ژانسانکه عیج مرغ پرستی در آفتاب	کردی بسی هلاک معانی درین بین
مردار را کند متعفن و آفتاب	این بار و گنده مغزیت افزو و دهنی

قطعه به تثنیه

وی بدو نقلی است ده رنگ در دانه	مسلمی کشاد کسب است مشکل جو غرق آید
میهمانی که بخواند لب کند یک قرض	می تواند کرد آتش در عری شوق القمر
گر ذیابی گردد پیش سفره ات گردد پرا	می تواند گفت کمتر نیم از جبریل
گر گلی از کوی تو سالم بر دیک استخوان	می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده ام
نمهی ترسی که آتش نشسته هم دارد و مان	گر چه نان بر نشسته مالیدن بود اندر نعل
بیم حبس البول از نایر امساکت دران	می توان شناسید بر روی نو لکن بوجه است
کی گزاری هیچ مرغی را بوسه آشیان	گر تو دریابی بلفظ آشیان آشی است
سهل نباشد شکست قلعه با زندان	سهل نباشد شکست ناستا بر خوان تو

گزر زنت را بعد نهم گانید مردم روز و شب	بجمل نگزارد که بوشنایمی دهی بر روی نشان
تا که با شنب بالین برون لب که جمع زر	یا دکن روز یک آید مرگ و اینم ناگهان
فرصت حسن عمل آن روز گرد و بر تو تنگ	تا دمان کیسه بکشاید ترا بند و زبان
حق مردم را زد و دشمن خونی تن باری نه	پیش از آن روزی که گروی بار و روزگار

تضمین حسن خواجه

زمانه میدهد آن سر صنی که می بایست	معاشن آن گره از زلف بار باز کنید
بد و درشته فلانیت شترش بریزد	شبی خوش است بدین وصله اش دراز کنید
کنون که خلوت بیداری است بزم شما	و آن یکا و بخوانید و در سحر از کنید
ز اهل رازم و فرموده است خواجه چنین	که گوش هوشن پیغام اهل راز کنید
بدیدنش برود او سخن نیار و گفت	بر و چو مرده به فتوس من نماز کنید
و اگر چو زنده شود ویرنر نخواهد ماند	مگر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
با حیناج فتاده است کار و کلن نیست	که از مصاحب ناچسب احتراز کنید

اصی

سایه عظم مراتب بکن چیزی نیست
مستگشته خری کش میخ درین است
گر شبیدی غمش و مفرزل شده
نمک میل است این خسرو میداند
بنیش عاقبت کار چه باشد گویند
خدمتش کرده ام البتة بعدی که پیر
گر چه از باد و فرشی پدر یا دش نیست
تا نهادم بد برش مرو که تیری زودتر

گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
ساقی نشاند قدی ساعد سیم ندای
رفتنش سوهنی جان رشکش انعامی
که نهاد است بهر مجلس و غلی دمی
که چو صبح بر در پیش افتد شامی
بر سانش زین انچه یاد و حساب انعامی
بود آیا که کند یاد و درو آتشی
کام و ثواب بدست آوری از خود گامی

البیت

خدمت سعیدی یافته نام سعیدی
دستماهاز قد کوه و مانا نه است
(۵۳۵) (۵۰۰)
نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان بود
آه جهان منصب علی و چنین بد گهری

این چه شور است که در دور قمری بینم
همه آفاق هر از فتنه و شرمی بینم
مشکل این است که هر صفتی بینم
طوق زرین همه در گردن جنسی بینم

تلاشیده است باین ناز و نعم نادانی	قوت دانا همه از خون جگر می بسیم
با غروش بنود عرض غور نسیم	پسر از همه بد خواه پدر می بسیم
اختیار آمده تسلیم به بند سیدی	ز انکسارین تند به از گنج گهر می بسیم

غزل

در حضرت مدار هم سست محمد	آنکو تیز بسته ز غم نمی کند
گو ماه گردن و سبج و بلغمی مزاج	کلفوت و نامهربان کج بین و پست
خردم فیل گر همه زیرش فرو برند	چندش نمیکند ز گمان بدی حسد
حیف است میر فافداش نام سخن	عزلی که بوده است خود از راه نابلد
هی ای چنین خری و چنان منصبی	از عیسی عزیز تر یزد چسبیدن
ناکس خری جوانمرد گو پال و بال دید	و در دو گر نگاه چنان از کسان لکد
خرانده دکن شده در زغم خوشتن	یعنی کرده منسوق میان نظام چو
از بسکه رنوه گیرد و انگاه علی العموم	صیاد دام بخش و گلچین دهد سبد
طاع آنقدر که اگر خرس دیده است	کرده است آرزو که کلهای نامین تدر

از بطن مادر آبله‌ی آورده بود و پس چشمش که حق نه بنید و جوید غطا و عیب	زین پس بر وی تپاشت پدر کینه و حسد پیوسته باد در گرد و دمه یا رمد فی جید با جهر انشود جسل من مد
--	--

الصین

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک فرق مد است و حرماند برستی کردی محض صفت است بنوده پیرت با ده به چکس سر که برابر وی ندیده است ترا ایکه گویند خوی بدیم و پالی بوده است معدائی که رمانیت بر و نسبت عیب اتفاقا اگر ازین باب که داری انقی گر روی جانب فردوس خلا تا که ده	همه گویند که والا که بر یعنی کشک شک معین صینت که حلی نظری یعنی کشک کس نگوید که پیروی پس بر یعنی کشک گوش خوی چه شب و شکری یعنی کشک تو نه آنی و همانا گری یعنی کشک ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک عالمی بر تو کند نو خد گری یعنی کشک نام نیکوی زدینا به بری یعنی کشک
---	---

سه یعنی کشک - این مثل رای گویند که اول چیزی گفته باشند خطات و مذنبان متظرون مظهر باشد

ترجمہ ہندو ہفت و ہشت

ای تازہ سپاہ سپہ

نوزاد وظالمی کعبین حرم

خفاشی و این عجیب که گویند

گنگ است بروزگار گویا

ہم بستی و موسم زیادہ کوئی

نیک روز جو کریم پلیدی

از کرده ناسزا به تری

از کبریا پس باندید

بشست بدرت بود محمدیه

نورسید بر وزن خنیده

از شکوهات آنکه آرمیده

کون از همت بود و دیده

آخر بر خوشنقش تنبیده

چون نیست خدات و عقیده

باشنوی زنت بر من شکایت

باشد که تراکت هدایت

عقرب روشنی و مردم آزار

سنت کہ زوستر و امام

القسمہ یکشنبہ سمنراوار

جون شاخ شکسته را در کما

چون که در این کتاب شاعری که به پیش بنامش درج شده که کمال و ذلالت و اندوهش هم که در شاعری بدیده و در هم
که در این کتاب به نامش درج شده که کمال و ذلالت و اندوهش هم که در شاعری بدیده و در هم

از بای کے مکند خاری	وز فرق کان ر بود ستار
مغزیدن پے کوہ آسان	سعی از تو بکار حسینہ و نوار
چین را بشل اگر فروشد	ہرگز نہ خری نہ نیم و نیار
دینار بچشم و سرگزاری	چون مہر نما مرد و سپدار
خواہم بتو چہ رنج کردن	چون دست منید ہد بناچار

باشوی زنت برم شکایت

باشند کہ ترا کنند ہدایت

گر خلق ترا دہند و شنام	سہلش گیری بذوق لغنام
روزانہ ہے کنی تو با خلق	کاری کہ نرید کرد و ز شام
کافر باشم اگر تو داری	فرقے بیان گفت و اسلام
جائے کہ تو بودہ نگوید	کس خس و گراز را بدنام
حاجی خونت حلال داند	ہر چہ کہ سبتہ باشد احرام
از کون چہ حلال گر پیرسند	گوئی کہ لواطت است و غلام

	از خانه نورسد به حمام		صبحی که برآی غسل واجب	
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کست هدایت		<p>نود و هفت روبرو از پیش ریکا باشد بود به از تو چشم سپاسات روشن مانان بخشدت بزرگ گردون که کینیت نه سبید ارث و علم پدر چه جوی این طعنه سنج بلکه بندی است</p> <p>کز سابقه کرده فراموش یعنی که تو نیستی خطاپوش خورشید کشیده در آغوش خوا نشود ز حصین حسر گوش خود سنگ نبود در ترا زوش ز نامی دزد و مایه بفروش بند من اگر غنی کنی گوش</p>	
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کست هدایت		<p>ز عیادت و اوقات تو پاک در بخشش تو غیر فهم و ادراک</p>	

قومی که تو اش سر آمدستی	نام تو نهاده تیغ و لاک
آزار کسان چو در سرشت	برگر و سر تو گردد و افلاک
آن طالب چیست که باشد	گر کس بایت شمار منم که
دفن چو نوی خسیس در گور	اینباشتن گوشت بخاشاک
باشد همه در جگر شکافی	سی تو سبان چرخ حکاک
تا چنمین از تو چشم بپوشم	لوکان بکند اسب جایاک

باشوی زنت برم شکایت

باشد که تیرا کند هدایت

گوجاه تو باش روز افزون	کار فلک آخرت و افزون
در باب مال کار احب باد	مرد و چه شد چه دید «قارون»
از بکه نو من رهی و نا فهم	بر حال درون و نقش بیرون
یاران می خواستند کوکی	گفتم که خمی است بنی طلائون
باشد روی سخن بسویت	گویند ابلیس را چو ملعون

<p>آندل که ز دست تو نشد خون غیظ و غضبم گرفت ایدون</p>	<p>در سینه بچسبیده است از کینه و حیاسی تو</p>	
	<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت</p>	
<p>زاسنان که فتاده با فواه بر خاسته عالمی با کراه تا قدر بلند فهم کوتاه ماهی بحسب و بحر من ماه تاری زن و تنگی همی خواه کز دست تو عالمی سحر گاه باز آ باز آ و گرنه واسد</p>	<p>از جابه بیخفت درین چاه بالا و ستان تا نشستی البت تفاوت است بسید باور کنیش اگر بگویند با دفتر منصبیت چه نسبت نالسیدن نار و تنگی به لله ز نشیوه که داری</p>	
	<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت</p>	

<p> خیز از چو تو کج نهاده بنید از ست تکبر سزایل وز فی نفس هدایت بر خلق این طنطنه مای تو سیزد دلها مشکین که چون شکستی با اهل جهان کن در شنی از مندر تم زبان نهستی </p>	<p> گر شاخ گوزن شد بزوند چو لالت پدر براس فرزند کونت گو باش کوه الوند در پیش فرو بفرته چند دست زسد دگر به چونند دارند این سجد با خداوند هشدار گزین زبان بی بند </p>
	<p> باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کبند هدایت </p>
<p> بیرحمی و سخت بے مدارا مکفیر تو جانزد و مساج است گویند بجنگ با سکندر داری پدری که از سکندر </p>	<p> گویا دل تست سنگ خارا بر قوم بهبود و هم نصارا آورد بدست مال دارا بی هیچ بر دور ستارا </p>

پای تراز به سبزه داون	احلی امن قسبه العذارا
در مرگ چون تو می ترسیدی	حلوا به ذاق ناگوار را
از دست تو دوستان بنانی	نالند و من اینک آشکارا

بافوی زنت برم شکایت	
باشد که ترا کت بدهایت	

غزلیات	
--------	--

توان در گوشه دل بدین رنگ چایی	که دارد در گره این غنچه صحن گلشن
منووم بر بت غم وقت مشت آنخوانی	نیاز برق عالم سوز کردم نیسانی را
چراغ ماه هم از بیم شامم رنگ می باز	رفاقت کردنازم ناله آتش فشان
پیشامم ز جرم خود که با دشنامش آلودم	بسی کنز مازکی ما بر ستابد رنگ پانی را

وله	
-----	--

مرا در بند غم سپندان حضرت بکشا	زمن بند غم فار خوشی تن بند کم بکشا
ندامم کی گره بکشای از ابرویش گشای	توانی گر کشادن از ملاکم پیش بکشا

بشکلی می نیرزد این سرشوریده در محراب بیائی تا بیالین خست بستان از جهان عاشق همی گویم که روی خود بپوش از خون بها چون	جنون گریه جاری دکان در درگاه گشتا نمی گویم بخار از پای زودای عنود گشتا نمی گویم که هر نفختم با تم موب سر مکتا
---	---

وله

گناه اهل منی بر ستابد خدای ما خوابهای عاشق هم بود ملک سلیمانی هستیا چون تو انم کرد جان تازانم هم مطلوف کعبه رفتم محو خرابی گشتم	چو بر آینه رحمت شمارم و سپاهی ما شکست حال بخت منصب صابک لاهی ما من از بید او چشت چشم دارم که کاهی ما رساندم بجای عاقبت گم کرده ای ما
--	---

وله

ابروی او که داشته در گونه حال پادرو مندم چه کند کینه که	افروخته است دغ غلامی طلال را آی او بد باد غبار مثال را
--	---

وله

مکافات جنگا بدلم از آسمان شب ما که سیلی میکشد آه رسا در چشم که کب ما

بدل نقش امیدی در کساجن او بزم بهر جانب که رواورد شیر و نقشین او خط بنفش بجام عیش من آنخت زهر غبار خطاوشد گروه تصور طلب ما نشانها چون کمان یکسره تی که قالیها چه لذت ما که بریداشتم یارب از ان
--

وله

چرخ از پا فکنده است مرا رنگ عاشق زلف معشوقم	کاش روزی فتد بست مرا بنبلط آسمان شکست مرا
--	--

وله

فرا رسند اگر تشنه کامی ما را بلاست رنگ ز وصلش چه خطرتوان ز شکل ناصح شفق مراست پیش نظر تو ای که در خیم بچاک طره در مانے چنان سواد دکن و نشینم افتاده است گزاشت ساقی محفل طباق شیشه جام	منان بجام فشارند لای بالارا که در میان زبندیم شمع و مینارا بتی که سنگ ره وصل شد ز لعلارا بدین چگونه لببری بریم شبهارا کز ان سواد ندانسته ام سواد را بدین مرا که بالاست ز رخ صهارا
--	--

برای حشر هم آخر ضرورت روز نیست	بوعده صرفت کنی تا بچند فقره دارا
بیا جنون که نداریم دست از دامن	بغیر انکی شبهر آوریم محسرا را
شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید	گرفته ام بشرف جانب کلیارا
خارج چنین است مدار العباسم بالا	که نسبتی بقدر نیست طوبیارا

پار میسر سد و من بران سرم که دنا	ز خون تو به ششم غازه روی گلهارا
----------------------------------	---------------------------------

وله

صد و همچو من مندی تو یا سید العرب	اعلم ترا صفت شد و امی تر القب
مسجود قدسیان شد و مان میسر یارو	یعنی ترا گوهر آدم رسد نسب
گر ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش	آدم چنانکه زاد باندس همان غرب
پیش از ظهور ذات تو در فهم کائنات	ایجاد کائنات همی بود به سبب
تعظیم روی و موی تو مقتضو داشته است	رب حلیل نیز بسو گنند روز و شب
در جنب شوق صد تو کان رمز دیگر است	صد شوق بد از تو ندارد و دلم عجب

<p>حیرت بر نزد جوالیش از ادب عرضش دهند اگر نعم حمت نف غضب بر هر شیم کش سرکویت بود نهیب وز دیده ام چون ده سرشار ز لیب</p>	<p>شبی در انعام که بآن رفیق قرب محو تصور تو نور و نور افزون چو خنجره کشاید اهل دل در شوق آستان تو صد جلد و چین</p>
--	--

زین پیش از حجاب نگید اگر ذکا
بانی الضمیر خود بود بر تو محجب

<p>برم نامت رحم اخو شین یعنی تبرها مقام لی مع الله خلوتاً یعنی شبت کنند نازل خدا فی الملن یعنی زبانها همی بیند کوز موهرن یعنی خوی افشا بخش آمد کفاف صم و دن یعنی فراوان زبان آلود گید اهرن یعنی سلیمان بهار خلد و سود چین یعنی بیابانها</p>	<p>سویا رسول الله یعنی شناخت شک جراح و حیرت اهرن برسد و کان باشد حداد از لفظ آن هر یک کتابیم اکتسابی نفس خورشید مجسمه چون زندان و افشا شمالی کان بجایم و کان یک قطره و استی مهر و نوبان شبین انس امانی گویم نفس پای مهر و عشرت و اوید و نوبان</p>
---	---

نیاسایند اگر فردوس هم بخشی و ما بهما	غریبان فراموش از وطن یعنی گدایان
--------------------------------------	----------------------------------

نو کا جز در مدح خوابه عالم زبان مکشا	نه بنیم تا زبان سنج سخن یعنی پشیمان
--------------------------------------	-------------------------------------

وله

صبحدمی که سرگرم گریه زیوفایت	خلق بایب در وهد دفتر آشتائیت
خو ولبیا و تم بیا یا بفرست صبح را	ای که بستم مکنه طول شب خدایت
یا که دلش داشت رحم پاکه خوشدل داشت	آنکه پاوداده است شیره دلربایت
آه فلک گزاین گزته دل رسیده	گر زرسی باه من آه ز نار سائیت
هیچ تو جان دودن دول مفت کشتی	دشت کسی که اینهمه داو بر دماست

وله

آتش ز داغ دل سبیل پای بن گرفت	تا شمع بر فروخت مکان حق گرفت
تسلیم جان بکوچه جانان غدر است	خون و فاکه بدون خود کو کهن گرفت
اندیشناکم و بخدا می سپارمش	تا ناک و لم که آن بت پیاچن گرفت

دست خیال چمن کش ز لمان بویست	لبتوب گرچه گوشه بخت احزن گرفت
هر دم زمانه رنگ نوی عرضه میدهد	خوش آن کسی که خوشتر آب کهن گرفت
جنس گراهنای مرا شتری کجا	رنجی است بر خودش که زین را نه زین گرفت

وله

آسمان از لبت آه شمر افشادم خست	آبچنانی که زدوش سر و سام خست
ساقیا گرمی این بادو نه چندانم خست	آب آهسته در بادو فراوانم خست
پیش من سوختن طور ندارد سنگ	جلوه یار چه گویم که بدان نام خست
آتش عشق جهانوز که چشمش مراد	همچو اسپند بر جلوه خوابانم خست
سنگه باجوغ فراتش سلامت مانم	شعله و دوزخ اگر سوخت بس اسم خست
حذر از گرمی هنگامه ندان اشخ	لای پالا بود خرقة که نتوانم خست

وله

دست قتل من ز منغ غیر بخیدن نداشت	جرم او جانم نبود آخر که بخشیدن نداشت
نماک شد گر چون منی گوشه زکات داشت	و دیده ام زین پیش زمانت که بر حیدن نداشت

عزیز هیچ و تاب و دل نیست بود و آفتاب گر دشت را کس بخد با خرام ناز او آن هوا خواه بهار نسیم که تابودم باغ بد گمان خویت زایم رفت در ذوق هوا خسته بودم زین تغافل خسته زگر و می نامرگان سبزش فرستادم سجدین شد در لاکم ای فلک اینما به کوشیدن شد دشمن همچون بودستی که گلچین شد ورنه بر گرد و سه دلا که گردیدن شد خستگی را پیش غیر اسباب پریدن شد	
--	--

آن شنیدستی که شب در پای دیوارت و کلا
داشت نالیدن بهجاری که نشیندن شد

دل برد که بدستان برد بجبران نوطاقت و توان برد دست تو ز هر که خواست جان و صبر و دل و دین که جمع کردیم دل در خور نقد بوسه اشش بود ای غریبه جو شسم بنامت	دل بود از آن اوزان برد فسراید که مایه فغان برد از دست تو جان نمی توان برد عشقت آمد یگان یگان برد صد حیف که این نداد و آن برد نامت بقسم نمی توان برد
--	--

نار منت و کاه پیش فائل

تینی به ضرورت از افغان برود

سرو چین بفاست آن نوجوان بنود
شب و فراق او که سری با افغان بنود
جایم خواستی که دروغ از توجان بنود
تا نفع شدم چو لاله بیک سزایان بنود
از من شنید نیست حجابش هر چه کرد
گویند با جمیل ترا هم محبتی است
پرسید حال زار و جواب نه گنمش
ورود ولم شنیده و نه نمودت
بکرده ام بخود که ترا ماه خوانده ام
سری نهاد می دم خصلت بیای

یعنی چنانکه خواست ولم انجان بنود
من تا سحر بخوابش بنودم از ان بنود
دل خواستی زن که بدستم مان بنود
طرف مرا تحمل ظل گران بنود
کاجا بغیر برود کس در میان بنود
یارب مرا از هر توی این گمان بنود
در فکر آن که یار چنین مهتر بنود
دردا که تا نیم تو من بودم آن بنود
زین پشتر داغ تو بر آسمان بنود
لیکن خبر زارم از زمان بنود

آئینه طلعتی به غزل داشتند کا

در شب لحاف من کم از آینه دان بود

باسمیران هر که سری داشته باشد	حیف است که در کینه زری داشته باشد
گر بایسویم نظرس داشته باشد	در فکر جناس دگری داشته باشد
در و دل من چاره گیر چه روان کرد	که بر من شب هجران عری داشته باشد
منمای خدایا بمن آن روز که جانان	در ماتم من چشم تری داشته باشد
از درد و دل نام و درد و گرفت است	همایه من در و سری داشته باشد

از جور تو ای که نوکا کرد خطا کرد

آهست بهاد اثری داشته باشد

زکوی او عهد قاصد شانی چند	ای چند بهر گوشه نیم جان چند
سلام از غم عشق تو و ستانی چند	بشرط آنکه نو بانی بخوانی چند
نشسته اند کبریت آتشانی چند	که می کشند بجای نفس تقاضی چند
بسجده حرم آسان فروخته آید	سر من که دیده دری چند و آسای چند
توان بید اگر میرسد بهر بار و دم	هنوز هست مرا طاقت فغانی چند

<p>زمان اوجی گنجی از دلم آموخت همراه دورقای ترک مرصا گردید تفکر چاره بشین بیشتر از آنکه مرا</p>	<p>بود چو خنجر برین ستیغ زبانی چند اگر ز جور فلک بود الا مانع چند برگ خویش نشانده خستگانی چند</p>
	<p>روان کارندارم بهشتی در دکان ز دور دل نگنزم طرح آسانی چند</p>
<p>هر یکب ز گنجی لایچهارنگ برآورد عاشاکه شفق شش لب محفل باشد خون شد دل غمدیده و از دیده دور تابند کنایم سر انگشت خنای است خون کرد جگر حسرت اظهار نمنا ای اهل درع چون نتوان در آخر شب</p>	<p>رخسار تو زین مهر و جوارنگ برآورد کی چرخ بکام دل دارنگ برآورد دیدی که جفایت چه بلارنگ برآورد از عکس منت سبکه و بارنگ برآورد لب به تن من همچو سازنگ برآورد می سرخ تر از خون شمارنگ برآورد</p>
	<p>دیگر</p>
<p>صفای حسن او آینه احوال من باشد</p>	<p>همین دین گیم پیدایان کنج دین باشد</p>

دیگر

بکام دل پیام آورد و قاصد یاری آید	ز شادی مرده بودم گفت باغبانی آید
ادای قاتل یامیشت بار دیگر یفت	که برگوش شهیدان بهر استغفاری آید
مسجی بر فلک هم گر رود با منیدام	که از دستش علاج این دل بجاری آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد تبان دماند	دل نالان که بنا قوس کلیسا ماند
منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی	حسرتی در دل و در دمی نه مینا ماند
بسکه در مرگ سلامت همه پوشید وینا	کشیم در دل دریا بسوید اماند

دیگر

آهنگ که بخود سببم آمد و	گر خود کینار یارم آمد و
مرگ آمد و ساز مکارم آمد و	گوئی که ز کوس یارم آمد و
آن عقده زلف داشتیم دوست	این داشته تا بکارم آمد و

دیگر

<p>به شرب باوه خوابانی توانم کرد بناو کم مغلن بن نخجرم میکش امید بوسه زند قهر بر لب اظهار ز پیش من گزریا به پهلوم گزار حذر ز غم و ساقی و توبه از می ناب کباب رفتن خویشم گمان نبود می کاش تسلی دل بنیاب آسردا دارو چه وعدتا که بے بوسه ام نداد که فراق آنچه من کرد و خود بیا و بین</p>	<p>دیگر هنوز باوه به پیمان می توانم کرد مست ز دور تماشا می توانم کرد تو وعده کن که تقاضای می توانم کرد دلی که از تو شکایت می توانم کرد زمین نیاید و اینها می توانم کرد که دیده پیش نو دریا می توانم کرد تو هم بای که نه می توانم کرد مروت است و تقاضای می توانم کرد منش لب و ورق انشای می توانم کرد</p>
---	--

فکاک بدین احباب نرغ من گویا

بود غبار که بالاسی توانم کرد

<p>داری دلی که کام دل دوستان بنداد</p>	<p>داوا از کسی که رحم تنک اندران نداد</p>
<p>دیگر</p>	

یارب از چشم بد خلق نموداری گشیش	آنکه بے سزیه بود چشم منقش سپهرش
گو نخری کند از دور که نبود گشیش	آنکه در کوی خراب است نداند مرش
هر شکسته که بجای ماند ز طوف کلهش	منعی من که پیشش ز من بخشدند

دیگر

هر اگر این دل و دست است کی بقا دهم	و هم بشاهد و با ساغر آشنا دهم
نماند تا سرخاری کشد ز پا دهم	سری به محبت گل چون کشم که فصل بهار

و کا مجرد دعوی است خوبها طلبی

ز بعد قتل کجا دانش کجا دهم

صبح بهار بود گریبان دریدم	خلف هجوم کرده ز سر سو بدیدم
منقار داده اند پے دانه چیدم	ای عشق صرف نیون و فریاد مایی
جرعه رفتن تو و دامن کشیدم	رفت آن شب وصال ز یادم نبرد
ایوای بر زمین دگر گشته دیدم	جورش ز کوه رانده اوایش ربوده
اینهم یافت تیغ نواز سر بریدم	ملک پیر از رخ گلے هدیه میرسد

دادم بهای شیشه می نقد جان شود	تقریب مرگ شادی از این خریدم
-------------------------------	-----------------------------

گو شتم و کابینه بنا گرفتند	
مشکل نباشد هرزه ناصح شیند	

جان می خواهم بکار عشق جانفرو ساکنم دعوی صبر و تحمل من که در هر حال کنم که بسوی سیکند گام می برد طافی در کار دارم شیون و فریاد را ایکمی می آئی بیا از من نیایدش این کشته چشم نوازت من صد همچو من باوه لعلی بجام است و لب لعلی بجام ره غلط کردم که بر سجده زخم لعل این ساعی برکت است و شیشه می در غل مسکه نقد از سیه میدانم درین در خراب	مرگ امروزم امان گر میدهم و دانم وای بر چشم اگر چینی بر دیت و انم دل اگر این است آخر دلبری پیدا کنم گر دهد دستم ز دستت محضری پیدا کنم قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم نرم باد امر و زگر اندیشه فردا کنم میرزم جانی که عذر تو به اینجا کنم روز اگر نیست دانی تا چه در شما کنم حیف باشد ترک شاید از پی حواله کنم
---	--

در تلاش خوش قدان کجمر سبزه آمد نوکا

فکر آرامی مگر در سایه طوبی کم

ندارم ستیو ذوق عیش و لطف و گمانی

و قضا گویند بے مهر است مردم کشیدن

و دانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم

منی منم بجزت راست رو خضر عیسی

اگر حیرت فزایندهای حسن نیست میم

من و در حسرت و بیدار آن پاداری

بکام تشنه ام باران اگر بار دز چیت

امید وصل نگذازد که میرم سخت جانی

که آیم از میان بخیز و گوید فلانی

میانش را بلا گردانی از ناتوانی

مناع کس منحور بوده است عمر جاودانی

که گرد و صورت تصویر تو رنگ و بیانی

که از جانش نبودی دور باش از چرانی

بنودم نزار و بلای آسمانی

دیگر

نه در دل هست سودا نه مردک در چشم

شراب بی تو اگر حوزو ده ام و دم بچون

و دواغ عشق تو یک در دل است و یک چشم

گزلک بچشم اگر دیده ام نک در چشم

دیگر

غم نیست گرز دیده دشمن فتاده ام
 نالان مرا ز گردش گردون ندکس
 یاران بپاس خویش گرانین کنید
 سانی شکسته حسرت موثبه در جگر
 صیاد در کین جوم بی بری نشست
 آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان
 مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم
 آه از گزشته دای بجالی که بگذرد

گوئی که من بعقد فتادون فتاده ام
 جان سخت ز رنگ غلامن فتاده ام
 مستی شاره ام که بدامن فتاده ام
 باشیفته گرچه دست بگردن فتاده ام
 در قص این طرب ز شمع فتاده ام
 کز جلوه ات بکوچه و بزرگ فتاده ام
 حرف خوشم بخاطر لکن فتاده ام
 همچون گل شبینه به گلخن فتاده ام

بر خاستن به چشم آسمان نبوده است

با این فتادنی که و کاسن فتاده ام

خوام که از جفای تو شور و شرف افکنم
 گوید دور تر ز دور یار کعبه است
 فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر

یعنی که رسم عشق ز عالم بر افکنم
 خود را مباد دور ترک زین در افکنم
 مستی بسند جنم و در محراب افکنم

دیگر

<p>رخ متاب از من چه شد یکبار گردیدم بر نیار دی شب مار از بند تیرگی سجده کردی بی نشان این شایسته ای که در آینه بنی صورت خود ساد در پس دیوار او گویم قطیر ماه نیست</p>	<p>این نمی بینی که من موجود داری چنین داشتی هر چه روز از ماه روشن چنین زاهد ادا غم ازین داعی که داری چنین می توانی صورت آینه دیدن چنین غیرت خشن مگر گوید بیا بگر چنین</p>
--	---

دیگر

<p>نه پای آنکه بگویت سفر توان کردن جلوه تو اگر دیده بر توان کردن ز خون بگینان ز شدت روی خدا کند و خدا اگر شوی چه خواهی کرد کنو که نامه فرستم بر جفا جوئے</p>	<p>نه رای اینکه از ان درگزرتوان کردن مگر خویش همان دیده بر توان کردن جهان بگوی تو خاکی بر توان کردن توانی بی که ز قهرت حذر توان کردن دعای عافیت نامه بر توان کردن</p>
--	---

دیگر

<p>بزن اسی محتسب خود بر من نزدورم پیش رفت و فی ز من بین یکبار جسم لاغر من اگر ای حفر گردی رهبر من</p>	<p>بگفت خوشتر مشکین ساغر من کنون باید زدست زار گبست نگویم ناتوان بدیت نگویم زدورم خانه اش بنمای و برگرد</p>
	<p>دیگر</p>
<p>طعن بر زنگی خفرو سیاه زده زان تاختی که در آغوش زینجا زده شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده چه بلای زده که بران زلف چلیپا زده وامن سعی هلاکم کم تر از زده زده ام بر دهنش بوسه چو حاشا زده خود مراد از می لعلی است که نه از زده آه ازین سنگ که امر در پیش از زده</p>	<p>تیغ کین آخته این بانگ که بر بازده گردت هست تو هم ای کینه ای بازده بی حجابانه رخت را که تواند دیدن شانه را بر دل صد چاک زبانهاست بازده می توان گفت ترا خون و فغانا کم است صلح آورده برین لاله و گرنه زین آنچه گویند ترا خون حریفان کل است چه رود بر سرت اینخ ندایم فروا</p>

دیگر

ای ختم رسل هر صفتی را تو نسزانی
 ارجاع مجرد کند از طوف بیابی
 در بارگاه قدس که معیار کمال است
 مستانه گرافلاک برقص است عجب است
 بوسف ز پی کسب هو احبب کشاید
 هر چند که مارا ندانیم خود از چاه
 آنی تو که در معرض اعجاز تو نرسد
 آنی تو که در معرکه حشر احم را
 از سستی طالع که بود سنگ رهمن
 نور حمت و تو میدز حمت نتوان بود

اما نتوان گفت و نگوییم که خدای
 ور روضه پاک و تسبیح و صباغی
 از فرط شرف مورد لولاک لمانی
 زین رو که بود ذات نوازش علت غائی
 خلق نو بهر جا که گشت نافه کشانی
 در چاه شفیتم که تو راه منانی
 چون لعل لب یار کند حرف سرائی
 جبرمت تو که بود امید ربانی
 اگر نیست یضم بدرت ناصیه سیاهی
 از دور رسامم به تو گل بانگ گدائی

یعنی رسامده خویش و کارا

آن ده که ازان به بنود زله ربانی

ای رسول عزلی قبله که آما لے
 روز میلاد تو هر گنگر مقص کسری
 نور محض است هر آنیہ وجود پاکت
 اما اصابع ز منابع بدے رو بد فرق
 ریزه سنگ جادوست و بتانیر حصو
 اندران عرصه که کس ستر تواند برداشت
 آنکه حور از سگ کویتو کنه نشود
 دم بخت نه ز دم کان نبود پایم
 ای خوش آن روز که در روضه از دو ک
 متصل طرح کنم طوف که مندی بخت

جز خدا هر که بود سائل و ذات عالی
 سر کند وجد و برافتنه چو شیوخ حالی
 بکیر از سایه جدا دل ز سودا خالی
 بحر اعجاز نوگر عرض دهد تیالی
 راز گوید بر تو چون نقطه رمالی
 بر لوای تو بود نقش بلند اقبالی
 ما بود در خود کد کوب چو شیر قالی
 بل درین پرده ز دم فال سبک فالی
 وز لب بام بشارت رسد مندی
 باز شناسد م از چرخه مینی جالی

اگر او گیسوی حور است بجا رب دوت

ننوان دانست و کارا بر نشان حالی

دل ناشاد بیک حرف مدار کردی	غنچه بود گویا بنفس واکردی
سنگ سباز سر من سلامت باشد	غم آن نیست که در قتل مجاہد کردی
ویر تزلزل می امر و قیامت است	فتنه بود که دے رفتی و بر پا کردی
خط بر آور و حجت خست ز کویست بزم	چه کنم نامه آزادیم انشا کردی
قطره واری ز تو ای گریه ندیدم تا	انچه کردی که بیابان همه دید کردی
چشم از باب هوس را به این سر میزد	مشت خاکم به او ادوی و بجا کردی

با خبر باش تو کاین مرض باریک است

الفی موی میان که تو پیدا کردی

می خورم یلے در بان کسے	می برم ناله بر ایوان کسے
میر و د جان جهانی بر بہت	تو کجا میر و ایجان کسے
بہ کہ برگرد ازین کار طبیب	بہ نگر ویم ز درمان کسے
بہ یک تیر ہمے جنگند	حکمر و دل سر میدان کسے
آفریدند مگر بہر شکست	رنگ روی من و پیمان کسے

قصہ گوئی گوشت و کا
کہ سرمن داند و چوکان کسی

دیگر

جان می طلبید یار بذره دیده نگاہی
من سیدیم ایدل نوگوای توگوای
در حشر مخوان پیش خوگان پرده زرا
باز آدم از دعوی بیداد الهی

دیگر

با ترا با من دل داده سری بایسته
با سر و کار و دم باد گری بایسته
لذت عشق ترا هم قدری بایسته
ای دلت سنگ بسنگت شرری بایسته
از سر کوی تو ما سفر بایسته
دل که بستم بجایش کمری بایسته
عاشقی حریف ملامت نتواند بر داشت
اندرین شور و شرم گوش کمری بایسته
گنیز و عمرم و ترسم زبان بماند
که ترا سوی فلانے گنہ ری بایسته
تو ادا انهم نہ ورنہ ترا سے گنہم
با چنین حسن که داری کمری بایسته
باج ای ناله نخبه روز تو بنشین بنشین
تو نداری و هانا اثری بایسته

میرا دل بفروشین تو بابت که و نکا
دوش میگفت بکام شکری بابت

دیگر

میرا تاب فغان بودی چه بودی	نرا گوشه بران بودی چه بودی
مدا از دهنش دستی که دارم	خدا یا گر جان بودی چه بودی
رگ جانی که درخشان من آمد	گر آن موی میان بودی چه بودی

نوکا سنگ که من بر سینه کویم
اگر آن آستان بودی چه بودی

باشد هم پیش نظر آن رنگ دی	لاله امسال از زوید گو مردی
آب روشن تیره میگردد ز بند	ساقیا تا چند می اندر سبوی
گفتگوئی زان دهن نشیند کس	تا دهن باشد من و این گشتگوی

دیگر

از جان سخت خود بخت لغایتی	کز در و بجز بایر ندارم شایستی
---------------------------	-------------------------------

یا و آیدم دمی که ز پایان عمر خویش	دادم جفا رجور تو دارد نهایی
زلفت که سر بپای فرود آورد می	نازل بشان قدر تو گریاست آیتی
در سنگه آنکه خود بقای رسیده	ای خضر فی غبسه مرا هم بدایتی
کی میکند تلانی بید او باغبان	هر چند دیده ایم زنگس غنایتی
ایکانش آنکه دارد ترا حسن و لفر	دادی مرا شکیب بخت کفایتی

نخستین غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوبان بر چشمم کند چنگش	من نه آنم که برین حسن شمرم غمش
غضبنازم سبک ز نقش مرادم دورش	لی حبیب عربی بدنی تشرش

که بود در دوشش مایه شادی و خوشی

گر چه دارم بر شمع دعوی ثابت ندی	لیک در پایه ام آن مایه نهادی کمی
که گر افسان بپرسند توان گفت همی	همه رازین حکیم او بجز من عجبی

لا ف مهرش چه زخم او ز شمن من جشی

او بصد دریم خود نشد جهان تابدار	من دصد همچو من البته یک دگران
---------------------------------	-------------------------------

دزه وارم بهواداری او قیص کنان	سخن از عالم تشبیل درآید بیان
	تا شد از شهره آفاق بخورشید و شبنم
ای صنوبر لطیف تو چو جامی نگریم	سایه لطف و گرم باز نگیری ز سرم
گرچه صدم مرحله دوست ز پیش نظم	آنگاه خضر بر رخ خویش نفقه چشم نرم
	وجه فی نظری کل غذا در عشی
بیم از گفتن به صبر نه چو اوست بر سر	بود ز کیم نه خماری ز چه شکست بر سر
صفت با دود عشقش زمین مست بر سر	هم ازین بستیم آخر چه کشاده ام بر سر
	دورق این می شناسی بخدا تاناه جشی
به دل تیره من ریخته تارنگ نبات	عشق آن ذات که نازند بران مبله نبات
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات	فی مثل آب حیات است میان غلطات
	ضاعت است در کل زمان عطشی
بر سرش نیت تعلیم ادیبانه مهند	حاش الله ککارا سر غط است نهند
جانی ارباب و فاجره عشقش نروند	گرچه مصلحت گفت با دواز بلند

	سرمدادت گرا زین راه قدم بازگشتی	
	رباعی	
در دل بیدیده غم نسرودارا ناید بخشد بجز مت سزا		رندان بکشید ساغر صهارا گویند بهانه جو بود لطف کرم
	رباعی	
وز سینه من غم که ترا شد ساقی باشد ساقی و گرنه باشد ساقی		بر آتش من آب که پاشد ساقی گرد دست و دشمنی درین دیر مرا
	رباعی	
کش دفتر تقوی نه همه طلی گردید پرماش بریدند و بطحی گردید		کس محرم این دیرمغان کی گردید جبریل سوی مسکیده آمد رندان
	رباعی	
اندرین ران نه شکر کنیز است آن کز غم تیغ ز پر و نیز است آن		گویند خیار که بد نیز است آن گویند البا بمکس و به نثار

رباع

ای گرسنه چشم سفره چو کاسه ای	اکال و شکم پرور می لقمه ربای
انکار ز بند گیش می آوردی	رزاق نمیبود اگر نام خدای

تمت باخیر

تایخ چکیده قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار
متخلص که شاعر کهنه مشتاق و بیک واسطه از شاگردان خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ

ور دکن مثل حبیبامی دوکا	ناظم و ناثر نیامد نظر
نظم و شورش جابجا افتاده بود	گشت جمع و طبع از سعی پسر
دید چون شهوار این مطبوع نو	یافت تار یخی چنین بازیگر
کرد بازار سخن (دفع کاد)	زاده طبع و کاشد جلوه گر

۱۳۸۴

۱۳۰۳

تایخ از نیلج طبع و قادیون نقاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی النبی
متخلص به شہیار که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنف اند

خاش و خاش گلبن ست معنی تازه اثر بها	اگشته سطوره صفحهاش روشن سفید و تمین
دید چو جوش این بهار رفت خوش شیا	گفت سرش سال پیا پیوسته

ایستاد

مطبوع چه شد کلام مطبوع و کا	جانے شعرا می رنگانرا بنهند
شمار چو تاریخ مسیحی در خوات	کعبه نظم و شعر (داتف فرمود)

تاریخ ریخته خامه بر اعت نهگانه سخنور نغز گوی
جناب سید عبدالله حسین صفا افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خاش	روشن و زنده گشت نام و کا
سال طبعش رقم نمود افسر	شده مطبوع حبان کلام و کا

تمت با تحفیر

تفاریط

لگاه

از ستارچ طبع آسمان پیوند سخنور عالی

معنی پناه جناب مولی غلام علی صاحب

قریشی ناظم تخلص م تعلقه دار ضلع میدک تفریط

باتیسه‌تی داند و دانستن همانا از خدایا وست کچه را غی کفیم بوختن و دیدن
 سخن شعله خن افر و خن و آرزو آتش طور گفتن دودی فرا بردن و آرزو آسمان
 نمیدن کلیسا ساختن و کعبه اش خواندن شور راه آوردن و بزم زمزم شود
 صنی تراشیدن و بجز آتش پرستیدن غور با افشیدن و می ظهورش شهر کردن
 کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی پیایه زن با کار من خلیفه با آرزو

و دشوار ارکاهن فرقان از زند جد کردن و انجیل از پاشند موسی از سامری
 فهمیدن و سلیمان انا هرین جبریل از کوتر گزیدن و همار از بوم و ازین دستیار
 که من کا شانه خراب کاروان سراطر از رانه هر شاهیکه خالی دارد و اسخ
 ند از دور و ان پرورد و یا جگر تشنگی از دیکه شاهی باید که چون دیوان بیکانه
 فرزانه یکتا دانش منیوا بشخور مرحومی حبیبی و کاد و دمان خوبی را چشم و چراغ
 باشد و کلز از کوهی را بهار نسیم خندا و یوانیکه بلند پاکی را پیش طاق است
 و عالی خوشگلی را از زبان معراج ندانما که این گوهرین نامه ابدار است یا
 سرچشمه که پیر و خضر ب تشنه آن بود که نامی نام قایل را جا ویدزند گانه
 بخشد یافروغالی مجبوته خرد افرو و دست که نگاه دیده و ران را بار و شنان
 فلک روشناس ساخت تحلف بر طرف اگر نظری تو زنی پری پیکران
 نازک خیالی را به ازین آرا مشکا هی نه منی و اگر مژده و اکنی نازن میان ادا و انداز
 خوشتر از ان شاد و روان نشین نیابی بلاغت را با چامه و چکامه اش
 روحانی پیوند نیست که بریدنش تا چکا هیکه شب ندارد و دشت و فصاحت را

باوازه و گزارده اش سرشیم خنلاطی است که کسبختش تا ناپایان روز
 محال شگفت که از زرش کلاش یوسف را بجای خرد و چه عجب که روانی
 سخنش کلیم را خجالت فروش عقد اللسانی کند من و خدا اگر فی المثل تو^{نش}
 گفتار مرا درمی یافت طراز ثنائیش بدان فرمندی می بستم که لب بهزا^د
 نگارین می شد و اگر نیروی بیان بدو میکرد و پرواز بدشش بدان فرتاب
 می پرداختم که دست مانی نقش زمین می کشت چون آن چک و چانه
 و آن لب و دندان ندارم پس تن زخم و بس فقط

دوین تفریط

بجزردان عالم انسانیت را تبریک مینمایم که زمانه مسیحائی گزید و جان^{نخست}
 پیشه کرد اگر دعوی مرا سر بسته را زردانی و او گویا میخوانی تخلص را حلقه^{در کلیم}
 و تصنع را شهر بد طوعی میدهم و بزمی می آریم بچانه باران فیضی میزنم و بکا^{نیا}
 صلا و به آوانیکه آسمان را سایه فاش میگویم و از گنجه خود دل شادم کنه
 جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان دکای آن جهانی رسید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر پیرایه بخشید بخنج نوح یونیکه اگر دیش در
 زن باشد گمیان فرزدیوان دکن باشد واخ و اخ مجموعه که اگرش
 بر نوروان را بار سفر شود پریشان برست لوبیه نظم اروپ را تعب
 ملک الکلامش از کلام شاهی بده گیر خطا کردم خسروی تاجستان و قلات
 چش از آرش خاقانی روایتی بر غلط گفتیم قهرمانه خدمت پذیر روانی
 و انچه اش و دودکش داپورست که نگاه دیده و روان از هند بایران
 زمین بر دو طولانی و درده اش برقی تارست که خبر بلندی مدلولش
 بعرض معلی رساند اگر نباش او صرف زندان میشد یوسف را شکو
 بند همه سپاس میگشت. و اگر آرشخن ته وارش بکار چاه میرفت
 بیزن را عمق آن زردبان معراج میگرددید هر مصرع اش آخته خنجر سلجوق
 که از صفای خویش چار آینه در بر دارد. و هر فقره اش شمشیر
 سر با دھیت که از ان پورستان را دستی بردل و دستی بر
 در بحر که سخن راند کوشش و تنیم موجزن مینی و بزمنیکه زبان گشاید اسما

را در خاک و به اش یابی عذوبت هنجارش با دشمن ترش ابر و همان کند
 که عسل با محور و ملاحات گفتارش با حاسد جگر تشنه آن کار و رزد
 که نمک بازخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که چک و چانه
 بمیرای ستایش چامه و چکاره اش پالوده مغزان را نداده اند و توانش
 و نیروی مدیح گزارده اش شیوازبانان را نه بخشیده اند تا ببردک
 کلپتره زبان اعنی ناطم ژولیده بیان که در یاده گوی و بی صرفه سرای
 خود سهیم خود است و در ژاژ خای و باد پرانی خود عدیل خویش
 چه رسد باری همان به که خموشد و هرزه بخشد و شد فقط

تقریط حکیده خامه براعت هنگامه سخن سنج بی مثال
 فضیلت ماب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صبا
 رفعت تخلص میرنشی دفتر صدر المهام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان را مشرود که تمنای دیرین بر آمدنی

نسخه فاش نمائش که جان سخنش توان گفت بقالب طبع در آمد
 طرفه کتابیک برای تحریرش خامه از شجر طور باید و مداد از سواد طره و چونچه
 که بی بدل است و شیوایی را بهین دستور العمل معانیش بلند
 و مضامینش خاطر پسند بندش چیست نشست الفاظ درست چهره
 نباشد که قلیش سر آمد شعر است که نام نامیش محمد حبیب الله تحضر
 و نکاست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و در نازک
 خیالی و اداندی از همسران گوی سبقت ر بوده طبعی نقاد داشت
 و ذهنی و قیاد انوری پایه بود و خاقانی سرمایه کما بیش نسبت سال
 مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طالب الله شاه نموده و قصاید
 باقصی غایت پسند خاطر دریا مقاطر حضرت مدح بوده خاطرش از شگفتی
 بلغ ننمی که و از اولی الاجته معانی در آن فوج و رفیع و طبعش در روانی
 کوثر و سینی که جبر و تدلیفات و پاکیزگی را موج بر موج اقسام نظم و نثر
 اداندی که در دست و این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای ناکفته گفته

و درهای ناسفته سفته فی المثل چسبان ظهوری و قش دانم و تبنزل چگونه
 نظیر نظیرش خوانم که آن یک چنین مقیده های غرانداشته است و این
 یک همچو شترنگن نگاشته باین همه و خلق و کرم و محبت و مروت
 یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش یکسان با خویش و بیگانه هر که
 یکبار با او برخورد زنگی بافتش بسیر برده یک به برمش جا داشته لطیف
 برداشته شمیم خلش چهارا فر گرفته بود و نامش چون شعرش باقصای
 عالم رفته طاب الله شراه و جمل الجنة متشواه بان و بان ای سخن سخنان
 سخن رس ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
 یسجدان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو
 حاشا ثم حاشا آنچه گفته ام از هزار یکی از بسیار اندکی است چه ناممکن
 است که ژولیده بیانی همه دانی را ستاید و کما یغنی از عهده آن بدین
 چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف کشید
 و سیر این گلشن بخار و چمن همیشه بهار نماید لطیفه بار دارید و مصنف انفاخه خیر باد

تقریظ مترشح خامه شیوای هنگامه زبده الامثال جاب.

غلام حیدر صاحب قدر تخلص اهل قلم مجلس مالکداری

خداوند بایسته هستی را سپاس چراغ کف دشتن اگر چه خشوری این است
و من از توانا نیستم مگر داغی را که بخود غنائی رکوشید میضاست

نشان داوود مر است و نشان میدهم کاغذی پیرایه ناسر ادا داغ
این اوراق متمرده فراق دیده در سینه دکانام آور که تا و آنها را فراموش کرد

فرمایش خودش را پاره پاره از هم فرو ریخت یارب احسن بجا نش
چه رفت که باین همه دلکشاشکوی درازانی نشه خودش را بیگی
حقیقت خوانی غایت ۱۲

گور بفروخت و باین همه جان نشه ابیانی نظم خودش را با و ن
زینت ۱۲

تا بوت بدادر عناوب معنی بویگانی چهره نداشت که زیباروی هم
عروس ۱۲

حور ادلش اروست بر دبر از شش و اثره و آرش شیوه و شکی نداشت
زینت ۱۲

که بر صفای حصاره و ساده چکاوی غلمان پای خیالش بلغزید
سبب ۱۲

بیا لیر عنوان سرای چکا که بوی ل آونیه بود که با رز و
حده ۱۲

گلگشت بهشت گلشن رضوان رخت بر لبست بجان آما و فکر سخن ^{بیت المنه} بنگا

رستاخیز ربی خاست که دیده بیدار آرونده عالم دیگر بدوخت ^{نشان و شوکت ۱۲} به
 آنگاش سخن گفت کافینیا و بدوخت بر نکر که آتش و ستوار پسند ^{فکر ۱۲}

نزدوق جان کندنی تن بدو سخن تبه دار از انکارش توان کن دست ^{تصور ۱۲} فاعل مختار ۱۲

نواست کرد که پی آوردنش باینجهان همه تن باشد بچکامه سازی بطول
 امل بکار سنگ و سخت بود که تنهای دخمه لبه انجام این کار بر خود

پسندید ایا ناظم سر جا داد و سخنش نواست داد که پیش او سر ^{مرد فاضل و دانشمند ۱۲}

نیازمند روی آورده آما مرز بوم عدم همه از گلپترة گویان و حرف

بطولگی سرایان است که بوش چنین جامه و این همان اندر پای ^{وجود ۱۲} شاعر سخندان ۱۲ محتاج الیه ۱۲ آمد

قد خام و رای گفتار مرده را خون آلوده کردن خون بخون شستی

بیش نیست پیش کش و سر خود گیر

همانین پر ن آگین نامه خاش خاش بنام قماش دیگر است از کا

کا و لبز با اندازه و اینهای آرایش گفتار همه سر در گردین

بکار رفته آلودگیش اگر از آئینش است گلپرور و ده دامن باد بهار است
 شاخساری نو اسفنج بد استمان ستوده - و اگر از وادی جدائی است ^{تعبت}
 خونچکان زخم دامن دار است بشوره شکایت ظالم ناهربان خوا
 شیوا شیوه نامه کرد آور بشاد خواست و است و استکیها که کرین می
 دوست که کاسی بتمایش و نکوش همی تنگیار دستایش را پانگه
 می دهد که اگر مثل اهرمنی را بساختگی بالا برد و کربیان خواستار شود
 که بیای شمش کمر به بندند همچنین نکوش را باز جای فرومی نشاند تو
 آزاد را بوسستن افتاد بافتا و نیکه شیطان بعن یا و کوشش نک خوش
 فرشته
 داند اینجا از کربش بتمایش بذله سخن جسته دوست و از کمالش
 آده گوی گامه او که و استگی را جان است و بی پروائی را ایمان
 خوشامد و بد آمد کجائی است که سر موتی در آن بگنجد آخر با تری نور
 از مایه زکشی می داشت چه میکرد که سر مهر که دو اسپه تازد
 اینجا هو که کجاست تاجو البش گویم کی ته کا نالبد مذاق دشمن

مساس روشناس سخن را پیش و خمی بسنبیل خوبان مانا و آب و تاب با
 هور دیس و نیرنگی بگردش دوران خشک زن و رنگ و بوئی باغ
 و بهار ساوستان در کار است و از این بردا و از کج ادا می است
 بدا که آهو گرفتن کار سکی بیش نیست و شاعری پائید تهنیب و
 آغیش فی که کوهیده از فروهیده منرق توان کرد بل رسای صورت
 گرانست که هم یوسفی پذیرا بیکر نقش بند و هم در اهر منی در شم
 تهنیه سازی دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای
 فرض است جل جلاله و شاعر است بجانش آفرین باد آبدار
 بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه و ر که هر گونه خور
 کاری را بسخن سخی بازگشت بدوست - بل سخن زنده و ذکاوتش و مغر است
 و یک پوست خامه کنار او از کامه بر دس نامه نه باندازه است
 که آهنگی بیکر زبان زده مدعا یکاست در آینه هم نتوان یافت در زبان
 زده سحر حلال او را در آتش دار و می بهیشتی ذوق روداری در کار است

که اگر باری بر آن گوش داشته شود دیگر نلفظ کسی دمی گوش بین
 دشت در مقام شناسی تو انکن مقام شناسی است که اگر آرش
 همه مد عامی لال است پیش و پایش از پرده رونمای و در انداز
 دانی همه و ان اندازه دانست که اندرز اگر سر تا سر شده باشد
 اندازه او بامیغی کامه راه کشائی سدا فر از یهای خیالات او
 با فر از برین آسمان آسمانه انبازی سر و کار است که فهم سر پا
 دو و بلند پرواز یها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد گرد راه او گردیدن
 نتواند و نیز نک نایتیهای عبارات او را تماشای جا و گرد و گرد
 در بار است که تا بهر جنبشی صد نقش سخت و اتفاق همچو بسفی نبدان
 برو باز با وزنک نشان نه بند و لها بسوی خود کشیدن نتواند
 سخن آید او را سر حشمت از شیدان شید دانش و پیش کشاده
 تا پر تویش بر بکمان بر نتابد کس روشناس روشن سوادی نگردد
 بل جدا شناس سیه ناسره از سیه سیه چون روز آخر

بر شنگان از سر گویائی بگرد آب و تاب آن و او که از پرتو پاره های
 روشن نفسی و سیتند تا از زبان و خامه اش بر می جهند بر و شنگری کور
 کور سوادان ناصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش
 کفایت توپ توپ پیش این ساده پر کار آموزگار زانومی ادب میزدند
 و هنگامه با همی شعر خوانی پی و رمی چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت
 و همه ما اورا بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند انت و انت
 سخنور گهر بنج معنی آفرین بحرف آرم ستم آموز بس خواستگان سپار
 نگار و گفت آرم دلدی کن دلدادگان نوگر قار با و ادن بستم ربائی
 و لبر شوخ و شنگ و باند از دل باز دار عاشق بی نام و سنگ بجانش
 آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریبات کلیات منشی حبیب الله و کاظمیغزاد بلبل شاخسار
 سخنور می طوطی شکرستان مهریروری و سرانه یار

لطیفی و طهوری محمد عبد الجبار خان آصفی لطفامی
 رامپوری میرنشی برگید آفیس علاقه نواب افشربا
 برگید پیر خزل افواج قلعہ کو لکنڈہ ایڈمی کانگ حضرت
 بندگان عالی حضور پر نور خداوند کن مدظلہ العالی

وہو ہذا

مجرہ گردانی ہای مشکین داغ درونہ فروزا گریا و خون دامن نیست
 چسبیت کہ دست گاہ نفس سوختگی و دداشتن و بتبایش نرم آرتی
 یگانہ نیردان بوی غبر و عود و پند داشتن زہی بفروغ آور بنیش جوہر
 و ہنگامہ گرم ساز بید و آتش پارس کہ نمرودی آتش بر پور آذر گلزار
 وینو گلزار بر آذر آتش زار کردہ انیت ہم بخشندہ آشکارا نندہ
 کہ بر ایہمی پرستاری و اغش بدرون افروخت از آذرش گل دہند
 و آنت بباد افراہ سخت گیرندہ نہان گدازندہ کہ بر ایہمی پرستاری

همیشه با آتش سوخت از دواغ همدی دوزخ دواغ گردانید آن آتشی که
 از ساهایا دوا من گویا آتش آتین رویان رند ز فرمه سنج دوا دم
 بر گرمی داشتی دانی که نا گرفت در آتش که عجم چر اسر دگر دید هانا
 از فرادید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیروی
 بخشایش آب زد و بفرستادن ابر بازنده گوهر فشاننده بارشین
 فرخ و خورشید آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیده منشور آگهی گوا
 نیرگی را بنیده کنشهای بدیر باد داد آتشکار بخشایش و نهان لوا
 انیروی نیایش و بفرزده دین پروری و نویم اندرز گوهر فشان
 آن والا فرگاه و خورشید استایش کردن پایا بهیج آفریده و از آلا
 آب و گل سر کشیده نیست مگر حرفی که بفرتاب مهرش از درون
 دود اگر سپاس شناس انیروی استایش و سپاس نیر دانی بخشایش
 نخواند چه سراید که هر بی بزدل و نای مایه ساز و برگ گفتار که یافته و بجا
 نیکو منش گزیده فر از آورده اگر نیردان بهر گونه فروزه پیکرش

نیار است و فره فروغش بتایش نیاورده کیست که به نما نماند
 بر نهاد نهاد و چو گر که آهنگ روان فراغمه زخمه بر تار خنک زنده
 بچنگش اگر بان اندازد نهان جنبش اسیریدگان نیست کیست
 که دلبر بانی ساز آید و نباخن گل که از خراش زخم خویش بر خویش
 باله اگر آسمایه آشکارا افزایش دهند نیست کدام است که جان
 خراشی اساس نهد آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
 خنده بگل باشد گو باش اینجا پیاپی برهم خورد و نهای خدنگ حسرتی
 جگر از زخم زار و زخمهار از درونی جوش خونابه و خونابه را از زگره
 در تراوش و روانی داشته و میدارد و فریاد از درد فراموش میس
 مرده بجگر عشق نشتر شکسته بر دم تیغ ناز نگاه رقص سبیل ساز ناکوده
 که اگر بیا چشم مستی ساکنین بگردش آرد خون سر جوش رگ تا کشته
 و اگر بندوق سوز آفرینی خنده نمکین و مانی کباب نمک سود کند گوشت
 پاره بنیان بیابان ز او باشد بر زخمهای دل حسرت ناک و شکسته

بخون خون قیده از فشار سر بخون گشته از درونی آتش بدون نشسته که
 یک قره نگاهش در خرام آید خون میخانه از هر قره اش جوش زند و اگر آتشین
 نوازی بر لبش دو دوز آتشکده در هر ساش برافروزد خون نفسانه مگر آنگو
 کنونه با از جنبش رگ و لیسیت که و پیره فرزه ایزدی مهر و نیوانی دهنش نا آغاز
 روز است که هر کرد و دوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروزه گزیده
 آنگونه که نخل را اثر داری و اثر آمازگی و آمازگی را نه تی بخشیده است بهنگام
 نخل هستی بشاخ فر تاش ثمر دل آسوده و لقیض میر آبی جاوید زندگی
 آمازگی بیداری بخشیده و گرم نگاهی مهر خورشید لذت بختن و که آختن
 ارزانی فرموده اند زین بکرستان اگر چشم نازک کنند دل را گاهی بیا
 گوشت پائده و ریاند آتش تلاش سر گرم سوختن و که آختن چون شمعهای
 آتش در سر پا گرفته و گاهی بوار خونتای قطره بنید که از درونی کاوش و نهان
 جوش و مادام همه تن سر گرم از قره فرو ریختن و بسان سیاب آتش
 محو وضع تبیین همین دل قیامت ز آینه صفا جوش زن مانهای خون

با خیال بازی جلو جانانه نخستین روز خون به گامه آراخت و مار بگر جان
 را ایمان نپذیر دل باند از گاهی در رباست که اگر فشار و روش خون کرد
 و آن خون بیازند شتی هوس بخار پدیدار گردید شرمک دیده حسرت
 نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را بجاویدی فروغ نشانند گردانند
 با آتش هوس و دنیا میخت و از پرده سوز سر گرمی شعله اش بر لب دیده
 سخن خوانند آتمایه پر تویی که بر نگاه و اوئی امین شبان خورد و بفر
 و بخش از راه هوشش برود آگهی پر توستان زبان کشیهای سخن بود
 ورنه در تیره شب از سده سنگ خاموش آتش را بالا زبان کشید
 از که امی سر گرمی مستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر پرده رسته است
 خون چکان ناله را و رجوانکده کوش در د آگاهان رساند و غم آرمید
 و لهارا از هر فر و شیش خون گرداند و هر که از فشار و در و سر نخه خون است
 از شریان غنابه دل مستی سر جوش میگذرد شاید و بر و ان ناله بود
 آن آتشین جوش باده هوش از سر و دنیا و از دل و تاب از جان زبان

یارب درونی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه زیر مژگان
 خامه را آشکارا ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا حبله کشاده که از
 جوشا جوش درونی خولست دل در آتش که گدازی بسرمایه که از
 تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال سگر می و بال سمند شوق
 خامه و صفحه شعله نگار آراسته نیست سروادشین فرجادان که
 بدو نیم شبی سوخته جلوند با دماغ آراتی کرده بر نسرين ریحانکده باو مانده
 گوش را نواخته تازه سواد مگل کرده که برنگ جستجو غبار در ناپیدا
 هستی وادی کاروان در کاروان گم گشتند و آنمایه غباری که از
 راه پیمایی خامه شان برخاسته در سخن جولا نگاه پیدانه مبینند
 که آسیای گردان سپهر برگزیده و استخوان ریزمار از فرسودن این
 مانا کرده و در هم آمیخته در گره حوادث گرد باد در سبت که آرمیدن
 در هستی کمینگاه بوار تو تیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کنده
 کام که فره رهبری نیردیت دریافتند و آهنگ این وادی پیمایی

ساز کردند آن انداز جولان کرد بر آن میخند که بدین چشم سپهر را تیره
 گردانیده بهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سر نهاده بنه فرو
 افکنده نشین گاهی پرداخته بلند نامی لادین تا مضر فردین زمین سیاه
 و ولاد یوار شهرت کاخ با آسمان فرازین کاخ برده اند اگر چه درین پرستان
 از پیدای صفوتانی فرو ریخته اند مگر نشانندی سخن از آتش تا سحر
 بر پاگذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشین آزاد شهری چکانه فرزان
 پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرو سپیده کار فرز بود و کیش ستیش
 کوهر افراست سپهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد صیب الله ذکا آن نمود
 فرزند پیدائی فروزه داشت که از دلکش نوا بگوش ویران نه فرست
 طلب افکنده و از درونی شعله چشم کعبه سر افغان چرخ عرم
 بر کرده آتش پارس نفس که انگار کلامش فروخته آتشکده
 دل سرگرمیت در آغوش نگاه تجلی سرگرمی فروش نه آن
 آتشکده که ز رشت پرستی منش با فروزینه بر افروخته باشد و کالاک

هستی خود و آتش پرستان بجاویدی آتش سوخته باشد و درین تشکده
 جگر سوخته بوی تازه گرمی داشته دماغ پرورسیت و سوخته گرم حیا
 شعله میداند و درین میکده تازه بجوش آمده و داشته می از آتش
 پرور و شعله ماسه گرم نپا رخس و خاشاک ربانیت دماغ گرم داشته
 رساندیش با و میشناسد پاپسین بر کرده چراغ است که بفر و غانی شعله
 تیرگی دریافت بزم روزگار از سیاه روزی ننگ و امانیده از شعله
 برافروزی این آتش سبزش طور سرد شدن ناوس عجم زوشتیان
 شگفت زار آورده و از اعجاز نقش نمایی این فرخ نامه آسمانی پیوند
 بیرنگ کشتن سحر سامری شعله و نگاه سامریان نقش بد روزی جلوه گر
 کرده که اگر مغمو نایه کهن ناسور و پرورده و نیست که نبهانی کاوش
 نقش تیر و ن جوش زده و تازه دماغ گلده آتش پرورده بهار جگر
 لاله زار گل کرده شکیب ربانیت دل مردگان را افسردگی و در
 و پزنگ زبان پلاکش سخت جانان را پیش سهل تعلیم و نه مانده

داف فلکش جاکم کلبانگ زده حسرت غمگ و دشمنان را گلوگیر شد
 تلخکامان را نشاک جاویدی لذت است و غم زهر خور و گان را روان بخش
 تریاق عشرت بهکار فکرش از تازه نماران بشوخی برق همغان سبزش
 از حجبش نشانمندست که در الفاظ کوبه سخن جهانگیر است لبخند فرا^{زستان}
 کند و الا اندیشه اش بذروه رسیده که فراترش رسائی نمانده و ج^{باز}
 پیمائی بلند کاخ معالی شهر باز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عنقا
 دیگر رساندیشه ما برزدن نیرو ندیده پشیمان را گردیده فر هنگ برست
 یادگار است پشیمان را زیبا بر نهاد و فرود ساری آن سبک خرام
 کشاده گام که در گیتی فراخای بهنجار غالب دلی شمن سخن جاوید^س
 داشته بفر تاب نیروانی دهنش و با نیروی بخشایش نیرواوی پار^س
 تازگی آینه را بگرم جولانی و بهنجار پیمائی پی سپر ساخته کوازدکن
 بیرون نخر امید مگر میا بجگر می ایام پیش آموزگار خودش بسا فروخته
 خامه را بدلی روان داشته گردند سپهر خیا که دانی از سخن جا^ه

فرسایان بر کرد و از و نیز برگشت و نامش از روزگار جیده به بی مهری
 کز لک ستر در روزگاری به بیرنگی نموداری سهر آمد که نقش سخنش از فرا
 رنگ نه بست و سخن از سیاه روزی با تمش نشست طبع فرادما بش
 از فر رسیدن مرکش گرد آلوده رخی چنانکه پدر مرده داشته باشد
 میداشتند انجام پور خسته انجامش از جنبش درونی مهر پرانده
 اجزای چاه و چکامه و نامه های خامه فرو رخته اش را فراهمی پیوندد
 و بفرو هیده روزگار سخن گزار گزیده منش چکانه فرزانه پیکر مهر را
 تازه روان بخش او آید از جمله خیال نشاند می ده بی نشان سخنور
 سپردنش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپرده که بجاوید
 نموداری پیکر آید همانا درین تیره سدا بد گرمی درونی شعله خاسته
 شمع سخن را بد انامیه فروغ بر کرده که بر و انگیش افلاکیان بال زند ^{به} گلو
 که گل در چمن خند و دسر در گلشن قامت کشد بلبل نباله وفاخته ^{نشسته}
 دل بر نهد و از تازه مضامین گلدهانی و برساند نشیه معانی سرویرا ^ن

او سخن سهرایان هند و ادانبدان و کن نفس را بفراود پرستی گرم داشته
 بجز لانگری برتر خرام ایشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاو
 ناستنایان را بهنجار آگاهی و سراز آناه نام سخن وادی گم گشتگان
 جاویدی زندگی و ادون و براه بیجاوه روان فراخای معانی آگاهی شمع
 برافروختن از فروهیده کاری حشیر است و بجاوید نشانندی برد
 شدگان پیدای چهره است نمکه آصفیه است مانه رشین تلخی کس و زکار
 آناه سخن باوه کجاست که دماغ ذوق مراخته کند مگر بساقتی گریش امرو
 جگر تشنگی مرا زمری فریادینوش است و بکام دل زهرابه نوش شهید
 چشمه سار و جوش ایدون بیپاک و روان خدو کند آشته تازه آیدون
 که پیدائی و کار اتراک نشانند لیت و نمک بهنگامه جاوید ارجمندی
 سروادش بشاید فوخته مانابر گویم که سرستانه بجلوه درآمده
 کلاه ناله سیر کج نهاده هوش جلوه پرستاران به نیم بگاه بر باد داده
 و به ادای یک جهان غر و غار گری شیوه کرده یا بار بدی نمته سراییم

آن نغمه که شنو گوش سخن آهنگ شناس که نگاه شنیدن ایجاد کند که پست و بلند
 نوای دیگر سخن سخن در پرده اش بچیده باشد و در نه غم و غم خیال سازفت
 نرسیده از خنجر غلطی نکیس چه دل آویزی سلسله بدست آرو یارب آنگه فروخته
 پیکرش بجاویدی پرواز آراسته تازانده روان دمیده جهان نشانند گردانیده

و منتش مریاد و تار سنجید که ده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پذیرایا فقط

تقریظ چایه کلک که هر سلک شیرین بیان
 نثار شری شان جناب لوی محمد میرزا خانب

خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان درون سخن بر سر دوزبان بگفتار کشای با پاس دل بستگان بخانهای
 جلوه و لقب ب شاه لفظ معنی را نوید که این معشوقه سرا با غنچ و دلال نقاب
 افتخار که بر روی فرو نهشته بود از رخ برگرفت و باندازی که دلبری و جان شکری
 گرفته انگیزی ادایش با بد نبایستی جلوه گری از سر گرفت منام شمیم آشنایان
 بشیوایی را مرده که کلمه سسته بدان رنگ و بو که توان انکاشت که عین نباته

فرد دستی که در علم الهی جای داشت مانع آگاهی را عطر پیرو غایر سای آمد ^{بشکستن}
 ذوقی معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آهنه نگا بوی سخت و عیب پیشگی
 فراوان نشانش نیارست یافت از طلاات سواد حرف و رقم در نظر بار یابی کرد
 مشتیران گران از رستم سخن را اشارت که گرانمایه و کانی را در کشوده آمد که کالای
 آنرا جمل محسوس و کان به بیگانگی ناسزا و نقد جانها و بهمانار و اس پرده گری تا کجا
 صاف نگویم چرا - به نیروی ایندی تاسید و یارگیری آسمانی توفیق گزین مجموعه
 که شاهد لفظ و معنی گلدسته شیوا بیانی سرچشمه معنی یابی گرانمایه و کان عبارت
 از است بل بیکر سخن را روانست پیوند الطباع پذیرفت در رنگ اشاعت گرفت
 نتوان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین ناب
 مالا مال - سرچشمه ایست از مایعین معانی لغزالباب بهنگامه مینو بر هم زن تارستان
 پر یخچرگان معنی را جلوه گاه بار نامه کوثر شکن چشمه سار است تفسیره لبان بای
 استغاضه را بشخور خرم گلستانیت اما گلشن نه آن گل که توان گفت عم
 گل همی خیره و زوشش باشد بل آن گلستان که توان گفت عم این

گلستان همیشه خوش باشد و ز بهت آما چشت امنیت آمان آن چشتان که زیانند
 و سیر و خزان گردد و بل آن چشتان که خزان نگردد آن گردد کارنامه منو نیست که
 روش ارتنگ مانو نیست خشنده خرسید است که خسرو انجم فزه است چپا
 چنین نباشد که اندیشه والای یگانه سخنوری آفریننده قضا نیست اعنی عالمی
 مستجاب عدیم المثال محال بهال ع بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ و برای و قبله
 مینوشین کوشا بشخور حبیب الدنام و کا تخلص آنکه فضامی چنین آسمان مندا اندیشه
 راجولان گاه لا الکه آن فراز گاه در برابرش که بلند نشین آنگاه تا سخن از
 فراز آباد که محل اوست دین است ناد و دآند بفرمان کسی گوید و انداز
 اصل خوش با باز جوید روزگار و صل خویش بآهنگ بر شدن بران فراز گاه است
 و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای ادبوست هر چه بفرمای آن الله گفتار
 مفاخره السنه الشعرا آن شعراء دیگر مر آن کنز مفتاحی نمود اما آن سر سبزه گنجینه
 که زبان این یگانه سخنور کلیدش آمد نیاز است کنو همانا آن گنجینه را در نا آغاز بخش
 این بلند پایه سخن گستر نهاده بودند و دیگر را نصیب ساهت باوی نداده بودند

تابران دست یافت لحنی را به نواز وی نظم سخت و پاره را بمیزان نثر اندازد سنج آمد
 اما بفرمان والا سپی همی هست که همانا آسمانی سر و شستی بفرایمی هم آن دل نسبت
 اگر مولانا جامی بر همان یک خم خانه که پشینیان از پس یک دیگر از آن جرعه گشتند
 و سر خوش گزشتند فرارسیده بود که بر سر دوش حریفان باد و ناخورد و در فتنه
 همتی نمخانه تا کردند و فرستند و آن فرزانه که ندانم کسیت که این نمخانه که و بخوا
 ماین یگانه سفور را بود نشان باز یافته بود که و انمود و هنوز آن ابر حمت
 در نشان هست و خم چشم خانه با هر نشان هست و تا آنرا هر شکست و هر
 سبک شود برخی بسا غر نظم فرد و حجت و بخشی به پمانه نشر بود یکین به و گفت
 آزادی که بلند نظری! اوج بدوست به گرد کردن تمام آن سر فرد و دنیا و رو
 بهر حال آنچه درین فسر و هیده بریده و فرایم هست و نسبت به آنچه لغنا گشت
 کم از کم هست اگر غرست نفی نثار است که پذاری محمود آن بدین سنایش
 نژاد است نشسته نگار خانه همین شد و نرم ازین از تنگ و لطافت قلم نقشند
 را سیرم و هم این سواد سوید اسپند را نام و هم آن دبیر روان تازه ساز را سیرم

بر سر صفحہ اش کہ گزرے نگرے سرتاسر آن نقش بای نظر زب انگیزه است
 و بنوک خامه کران تا کران گهر فروخته ۵ ز فرق تا بقدم هر جا که می
 کرشمه دامن دل میکشد که جانیخاست ۶ از غلبت معنی در شافت لفظ
 و بلند بی تلاش و تراکت مضمون آنچه در نسخه های دیگر جنبه جسته است درین
 گرانمایه مجموعه دسته دهنه است اگر شعر است شعری شعار است خواهی چکا گیر
 خواهی چامه بدان نغمه نیست و شکر نمی میریت را که بینی سنجی بیت الغزل نیست
 ان من البیان لخواوان من شعر حکمت که شنوده مصدقش آنست همانا مخط
 شیرازی که اورا لسان الغیب لقب است از راه غیب دانی ظهور این بگیا
 سخنور را در بار پس روزگار دانسته بود و جادو سئ که او در شعر بکار
 برد در یافت و ترانه سنجی زهره بان در صنیه نقش بسته که بدین نغمه نو
 آمده عسماع زهره برقص آور و سیحارا و پاپایان عمر چون خوانند
 هجوم آورند و شاد خواست یاران از اندازده در گذشت هر آینه
 بر سر آن شد که پراکنده ورقه چند از هر گوشه و کن رفران آورد و بشیرازة

باز آورد همانا گلهای پریشان فرام کرد و صورت گلستانه بخشد و راست
 منشور بر چید و پر رشته انشاکم کشید و در بدان بود که آن کارستان منی
 لی لی جان سخن را بکالبد الطباع منور و نیر و تا به گامه فاده و افاضه
 گرمی پذیرد از آن راه که کار با و بسته به گام آنست نتوانست آن سخن
 روانی پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که شکیب گیل
 ساخته روی داد و جان فرسا واقعه پیدائی پذیرفت یعنی سال نهال و دوست
 و نود و یک آن بگانه سخن گستر ازین پست لادول بر کند و به فرازگاه
 روی آورد و پنداری زمینیان را شایسته صحبت یافت و سپریان را
 در خوران نگهست از آنان گشت با اینان پیوست گوی مضمون آن
 گر آناه اشعار را که نگارش همه پذیرد و فخر المناخرین شیخ علی خزین است
 اگر محمل صحیحی مصداق نفس الامری در کار بود ساخت تا که بر این فرزند
 سخن به از نفس گفتار بود

افسوس که شاهنشاه ایوان سخن رفت و ویرانی عظمیست که سلطان سخن رفت

سوز و سکندر که بصد فوج بگریند
 شب نیرگی روز سخن بر لب روشن
 شاید الی معنی ز حساب قلمش بود
 ما تمکد دست خطه الفاظ و مسکن
 شیون که که گردید گلستان هزاران
 تا کمالک خرامنده افروز حرکت مانده
 درابر نهان تاشده آن نیر اعظم
 سر پای ده نکته فروشان جهان بود

در خاک فرو شمشیه حیوان سخن رفت
 کان شمع فروزان رشتان سخن رفت
 از رفتن اوسنیض گلستان سخن رفت
 سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت
 فریاد که دستان نبتان سخن رفت
 جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت
 نوزاد فلسفه اختر تابان سخن رفت
 اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت

که آهی سخن کار بر گشت فروزگار گشت در اگر گشت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان الطبع
 اشاعت آن گزین شمع سپر با فاده و فرز نیامد فرصت گرایش آن دست بهم نداد جگر تشنگان و کو
 استفاضه الب از نواهی العطش تپاله زوآنه و مندان گلشت آن گلشن همیشه بهار اجان فرسای
 انتظار غان شکیب از دست بهر بر و دانگه سوز سال بهر و سه صد یک عمر بر گوارا بهمان فوج و کور
 فروزان مهر آسمان غرور جاودار و شاماه آن قزاقی رازوی اعتبار به نیرنگی رازوی شرف
 عالیجناب متجاملی القاب محمد حجت الله را تخلص که سایه به پایه اش بر مفاوق مایه نیند
 بتقریری درین دیار گزاف و متجبه خواش و فوایش ن بلند پایه فرومید است که این گمین مجنون و طبع
 طراز اشاعت گزیده است پس کس نیکه بسیر بهمان معنی بهر بر گیرند ز نو که بروی آفرین گویند و انی
 سپاس پذیرند



خدا کا ہزار ہا شکر ہے کہ یہ کتاب (جو کہ) ہر شخص ایک سال کا بیادار پڑھا سہی جو اس پر
خاکا پیچیدان سید محمد سلطان قاسم ہلوی مالک ایڈیٹر الجبار شریفی کے اہتمام سے طبع
ہوئی۔ میری سوانح عمری میں یکایک نام (جو علمی مذاق کی مستند شخصیت ہیں) میرے ہاتھ سے
ہوا البتہ ایک جگہ تو ہلوی علامت دیر سے تابندہ اختر کی ہیں۔ میرا کیا موقعہ و جہن
یہ کہوں کہ یہ کتاب شرف و تکریم کی شوقی۔ اللہ ان کی دلچسپی۔ مضامین کی تازگی۔ او
خیالات کی بلند می بین بے نظیر ہے۔ لیکن اس سے زیادہ یہ دعویٰ کر سکتا ہوں
کہ میرے دست خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس غری
ہزار جان سے فرشتہ و دلدادہ ہے۔

اسی پروردگار فرشتی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلیٰ عطا فرماوے
روح کی برکت سے یہ فخر مجھ کو حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد نصیر
خوش رکھ جنکے باعث سے عاقل نخب نام آوری کی رسائی میں کامل ہوا۔



صحت نامه کتاب شام و خاش

نوع	نوع	نوع	نوع	نوع	نوع	نوع	نوع
۳	۱۳	بخور و بخور	بخور و بخور	۵۸	۵	شام	شام
۱۱	۱	منشوش	اجنبیتی	۵۹	۹	زیر نیانی	پرنیانی
۲	۸	بر	بر	۶۰	۱۱	سنگ	نخجای
۱۵	۴	شام	شام	۶۳	۲	مرصیه	میریه
۱۶	۵	بد نام	گن نام	۶۸	۱۰	بازان	بازان
۱۷	۱۰	دیگر	دیگر	۸۰	۴	گونیست	نوبت
۱۸	۱۳	انگیز	انگیز	۹۰	۹	سهر	صهر
۲۱	۱۳	نتوان	نتوان	۹۱	۳	بنسبت	نسبت
۲۵	۵	نامزدان	نامزدان	۹۵	۵	این سبک	این سبک
۳۰	۱۹	تضعا	تضعا	۹۶	۳	ندارد	وازد
۳۶	۳	خراجی	خراجی	۹۷	۱۱	سب	شب
۴۰	۱۳	مشیت	مشیت	۱۰۱	۸	سرخاری	سرخاری
۴۱	۱۰	الهییت	الهییت	۱۰۲	۹	رود	روز
۴۹	۶	میدانم	میدانم	۱۰۴	۶	درزی	درزی
۵۳	۱۰	بر	بر	۱۰۵	۷	بغنی	بمبغنی
۵۴	۷	بیند	بیند	۱۰۶	۶	طبع کاریان	طبع کاریان
۵۷	۱۳	تکلف	تکلف	۱۰۹	۸	بذبان	زبان
۵۵	۲	وند	وند	۱۱۳	۱۳	نبوه	نبود
۵۸	۵	رضیا	رضیا	۱۲۶	۳	خامه	جامه

صفا	مطر	عسلط	صحب	صفا	مطر	عسلط	صحب
۱۲۶	۸	اقامت	امامت	۱۶۹	۶	عبرق لی	غیرتندی
۱۲۷	۱۱	دوان	بهان	۱۷۲	۳	عصر	عطر
۱۲۹	۷	کیف	کنیف	-	۵	سوت	توت
۱۳۱	۵	بیش	قبیل	۱۷۶	۹	بره	بیره
-	۱۲	گاشن	گمش	-	۱۰	کسی	بے
۱۳۸	۲	اکثر	اکثر	۱۷۸	۷	خدا گمانه	خدا گمانا
۱۵۵	۹	طوبی پرو	پروردگار	۱۸۹	۵	پس	بسی
۱۵۷	۱۳	تو	تو	-	۱۱	نگومیت	گومیت
۱۵۹	۷	کرده سخن	کرده کی سخن	۱۹۲	۱۱	شکر نعمت	شکر نعمت
۱۶۳	۵	اینجه	آمینده	۱۹۵	۱	گرم	گرم
-	۱۰	هر	که	۱۹۶	۶	خاطرش	خاطرت
۱۶۵	۷	سان	آسان	۲۰۱	۱۳	تازنده	نازنده
-	۸	به صد	دو صد	۲۰۳	۱۳	برای	بروی
۱۶۹	۱	کاسه غوجاچم	کاسه غفوجاچم	۲۱۲	۸	صیف	حیف
۱۷۰	۱	سو	مو	۲۱۵	۱	مغشوش	پارث
۱۷۴	۸	کم	گرم	۲۲۰	۷	بلند فهم	بلند فهم
-	-	سر	سر	۲۲۱	۴	فرد	خرد
۱۷۵	۴	نوبان	یونان	۲۲۳	۳	برغشم	برغشم
-	۱۱	رفیق	رفیق	۲۳۰	۱۳	مغشوش	به منا
۱۷۷	۸	سجبان	سجبان	تمت صحنه خاشاک			

